هو الله تعالی شانه

در بیان احوالات ابو القاسم حسن عنصری

مقدم و مقتدای شعرای فصاحت شعار است در زمان یمین الدوله سلطان محمود
سبکتکین تقرب یافت و ملک الشعرا گشت گویند شبی سلطان محمود در
مستی ایاز را طلبید و بریدن زلف او اشارت نمود چون صبح سداران گا
متغیر و متاسف بود عنصری بدیهه این رباعی را بعرض رسانید

کی عیب سر زلف بت از کاستن است
کی جای بغم نشستن و خاستن است

روز طرب و نشاط و می خواستن است
کاراستن سرو ز پیراستن است

سلطان را بغایت خوش آمد سه بار دهان او را از جواهر پر
کرد بالجمله تا زمان سلطان ابراهیم ابن مسعود در
غزنین بود و بعد بمقر موعود رفت و کان
ذلک فی سنه ۴۳۱ گویند مثنوی
وامق و عذرا از نتایج
طبع اوست

بسم الله الرحمن الرحیم

دل مرا عجب آید همی ز کار هوا | که مشکبوی سلب گشت و مشکبوی صبا
ز رنگ و بوی همی دانم و ندانم از آنک | چنین هوا ز صبا گشت یا صبا ز هوا
درخت اگر علم پرنیان شده است رواست | که خاک بازکشیده است مفرش دیبا
بنور و ظلمت ماند زمین و ابر همی | بدر و مینا ماند سرشک ابر و گیا
فریفته است زمین ابر تیره را که ازو | همی ستاند در و همی دهد مینا
بزیر کوسر الوان و زیر نقش بدیع | نهفته گشت درازی عالم و پهنا
اگرچه گوهر و نقش جهان فراوانست | همه صناعت ابراست و دستبرد هوا
چه فایده است ز نقش بهار و پیکر او | که از هواش جمالست و از بخار نوا
و گر هواش بدین روزگار تازه کند | بروزگار خزان هم هوا کندش هبا
بهار نعت خداوند خسرو عجم است | که بوستان شد ازو طبع و خاطر شعرا

بهار معنی رنگ و بهار حکمت بوی | بهار عقل ثبات و بهار کوه بقا
بلی بدین صفت و جایگاه و مرتبت است | مدیح شاه جهان شهریار بی همتا
یمین دولت جدا امین ملت صدق | امیر غازی محمود سید الامرا
از آفتاب جهان مردمیش پیداتر | ازانکه در همه احرار در خلا و ملا
بود پدید شب و روز مردمیش همی | بشب ندیده بود آفتاب ناپیدا
چهار وقتش پیشه چهار کار بود | کسی ندیده و نه بیندش ازین چهار جدا
بوقت قدرت عفو و بوقت زلت رحم | بوقت تنگی رادی بوقت عهد وفا
اگرچه دست سخا بر فلک رسید بعز | فرود سایهٔ انگشت اوست دست سخا
مدیح بازوی او کن که پیش بازوی او | قوی‌ترین کس باشد ز جملهٔ ضعفا
خدای دادش هرچه آن سزا و درخور اوست | مثل زنند که درخور بود سزا بسزا
شناخته است که منت خدای راست همی | بخلق بر ننهد منت او ز بهر عطا
بعزم کردن او کارهای خورد و بزرگ | چنان برآید گوئی که عزم اوست قضا
رضا دهند بامرش ملوک دین نه عجب | بدو شوند بزرگ ار بدو دهند رضا
سما چو بنگری اندر میان همت اوست | اگرچه پیکر او هست در میان سما
مبارزان از شمشیر او طلسمی شد | که سوی او ننمودشان مگر که پشت قفا

بزرگواری و آزادگی و نیکی رای   ز هر که یاد کنی منقطع است و ز او مبدا
گرش تبانی دیدن همه جهانست او   برین سخن هنر و فضل او بس است گوا
کس از خدای ندارد عجب اگر داد دو   همه جهان را اندر تنی همه تنها
صلاح دین را امروز نیست و گر بنش   ز دی بهست و ز امروز به بود فردا
بنام ایزد چونان شد است هیبت او   که نیست کس را یاد خلاف او یارا
بها او نه بملک است نی معاذ الله   که ملک را ببزرگی و نام اوست بها
گهر بدست کسی کو نه اهل آن باشد   چو آبگینه بود بی بها و پست بها
خدایگانا هر جا که در جهان ملکیست   بطاعت تو گراید همی بخوف و رجا
تو رنجه از پی دینی نه از پی دنیا   ز بهر آنکه نیرزد برنج تو دنیا
چو کم ز قدر تو باشد جهان و نعمت او   بکم ز قدر تو چون تهنیت کنیم ترا
بآفرین و دعای نکو پسنده کنم   بدست بنده چه باشد جز آفرین و دعا

هر سوالی گران لب سیراب   دوش کردم همه بداد جواب
گفتمش جز شبت نشاید دید   گفت پیدا بود بشب مهتاب
گفتم از تو که برده دارد مهر   گفت از تو که برده دارد خواب

گفتم از

گفتم از تاب زلف تو تا بام   گفت ازو تا فته شود تو متاب
گفتم از شب خضاب روز مکن   گفت بر روز زخون مکن تو خضاب
گفتم آن لاله در خضاب شب است   گفت کز عشق او شوی تو مصاب
گفتم از زلف سخت خوش بو است   گفت زانرو که هست عنبر ناب
گفتم آتش بچهره ات که فروخت   گفت آنکو دل تو کرد کباب
گفتم از حاجب تو تا بم روی   گفت کس روی تابد از محراب
گفتم اندر عذاب عشق توام   گفت عاشق کی بود بعذاب
گفتم از چیست روی راحت من   گفت در خدمت امیر شتاب
گفتم از خدمتش مرا خیر است   گفت از و جز بخیر نیست مآب
گفتم آن میر نصر ناصر دین   گفت آن مالک ملوک رقاب
گفتم او را رهی چه مایه بود   گفت بیش از اعاجم و اعراب
گفتم او را کفایت و ادبست   گفت کافی بدو شد است آداب
گفتم ارزاق را کفش سبب است   گفت واقف شد است بر اسباب
گفتم انار او باز چه کرد   گفت برکند آز را انیاب
گفتم آگاهی از فضایل او   گفت بیرون شد از حد و حساب

کفتم از دی بحرب کیست رسول　　کفت نزد یک تیغ و دو نشاب
کفتم او در زمانه بایست است　　کفت بایسته تر ز عمر شباب
کفتم او را درست کاشناسند　　کفت اشناسدش طعان و ضراب
کفتم اندر جهان چنو دیدی　　کفت نی هم نخوانده ام بکتاب
کفتم اندر کفش چکونی تو　　کفت دریا به پیش او چو سراب
کفتم او لفظ سایلان شنود　　کفت پاسخ دهد بزر و ثیاب
کفتم او را سحاب شاید خواند　　کفت شاکرد کف اوست سحاب
کفتم از تیر او چه دانی باز　　کفت همتای صاعقه است و شهاب
کفتم اتش رسد بهیبت او　　کفت کنجشک کی رسد بعقاب
کفتم او را که بد کند چکند　　کفت شمشیر او بس است عذاب
کفتم ان تیغ چیست دشمن چه　　کفت ان اتش است و این سیماب
کفتم از امر او برون جا نیست　　کفت اکر هست ضایع است و خراب
کفتم اعدای او دروغ زنند　　کفت همچون مسیلمهٔ کذاب
کفتم اعجاب دین و ملک کیست　　کفت هر دو بدو کنند اعجاب
کفتم از جود او غبار کیست　　بکفت بر جامه باف و بر ضراب

لهم

کفتم انچه از همه شریفتر است　　کفت دادستش ایزد وهاب
کفتم ازاده کوهری و قفست　　کفت آری بدان رفیع جناب
کفتم او ملک را کجا آورد　　کفت زیر نکین و زیر رکاب
کفتم او همچو باد میکذرد　　کفت در مدح زود ش اندریاب
کفتم از مدح او نیاسایم　　کفت چونین کنند اولو الالباب
کفتم او را چه خواهم از ایزد　　کفت عمر دراز و عهد شباب

سده جشن ملوک نامدار است　　ز افریدون و از جم یادکار است
زمین امشب تو کوئی کوه طور است　　کز و نور تجلی اشکار است
کر این روز است شب خواندش نباید　　و کر شب روز شد خوش روزکار است
همانا کاین دیار اندر بهشت است　　که بس پرنور و روحانی دیار است
فلک را با زمین انبازی آمد　　که اسم هر دو تن در یک شمار است
همه اجرام آن ارکان نور است　　همه اجسام این اجزای نار است
اکر نه کان بیجاد است کردون　　چرا باد هوا پیجاده بار است
چه چیز است اندرخت روشنائی　　که بر یک اصل شاخش صد هزار است

گهی سرو بلند است و گهی نار	عقیقین گنبد زرین نگار است
از ایدون گر بصورت روشن آمد	چرا تیره وش و همرنگ قار است
گر از فصل زمستانست بهمن	چرا امشب جهان چون لاله زار است
بلاله ماند آن لیکن نه لاله است	شرار آتش نمرود نار است
همی هر موج دریا را بسوزد	بدان ماند که خشم شهریار است
سپهبد میر نصر و ناصر دین	که دین را پشت و دولت را شعار است
بجائی کز نیاز انجا تموز است	نسیم جود او تازه بهار است
بجای زخم او خارا خمیر است	بجای بخشش دریا عوار است
تن شمشیر او مغفر شکاف است	سر پیکان او جوشن گذار است
به پیش عزم او صحرا و دشت است	حصار دشمن ار چند استوار است
اشارت را بلطفش اتفاقست	حکومت را برایش اعتبار است
بکار اندر حکیم پیش بین است	بخشم اندر حلیم و بردبار است
گر او را بنده باشی عز و فخر است	جز او را بنده باشی ذل و عار است
بتیغ قهرش اندر فلسفی را	نشان جبر وان اختیار است
بحد فضلش اندر هندسی را	طریق هندسه علم نزار است

ازان

ازان زرد است دایم رنگ دینار	که از جود او دینار خوار است
امیر ار خوار دینار است شاید	گر و مداح او دینار خوار است
شکار خسروان مرغست و نخچیر	سپهبد خسرو خسرو شکار است
نشاط شهریاران روز بزمست	نشاط او بروز کارزار است
بر او ممتحن را دستگاه است	بر او منهزم را زینهار است
چنان خواهند از و خواهندگان چیز	که پنداری بنزدش مستعار است
جهان را آسمانی پر نوالست	خدم را پادشاهی حقگذار است
بشادی او کریم و خیر بخش است	ببار اندر امیر و بخت یار است
بروز جنگ مر شمشیر او را	دلی تر چیز شیر مرغزار است
از و خواهند یمن و یسر گو را	میان یمن و یسر اندر قرار است
همانجا یمن باشد کان یمین است	همانجا یسر باشد کان یسار است
رسومش مر کفایت را مراتبت	مثالش مر جلالت را عیار است

زحرص عفو کو دارد بگیتی
گرامی‌تر بنزدش اعتذار است

الا تا مایه ظلمت ز نور است
الا تا مایه نور از نهار است

الا تا هر کجا نار است زنجبت
الا تا هر کجا خرماست خار است

بقا بادش چنان کو را مراد است
همی تا چرخ گردون را مدار است

بت که بتگر کندش دلبر نیست
دلبری دستبرد بتگر نیست

بت من دلبری که صورت اوست
آزری وار صنع آزر نیست

از بدیعی بوستان بهشت
جفت بالای او صنوبر نیست

چیست آن جعد سلسله که همی
بوی عنبر دهد و عنبر نیست

هیچ مویی شکافت از بالا
زار تر زان میان لاغر نیست

بینی آن چشم پر کرشمه و ناز
که بدان چشم هیچ عبهر نیست

سیم بی بار اگرچه پاک بود
چون بناگوش آن سمنبر نیست

گرد او زان دو زلف دایره است
نقطه زان دهانش کمتر نیست

بلطیفی دگر چنو نبود
بکریمی چو میر دیگر نیست

مردمی چیست مردمی عرض است
جز دل پاک اوش جوهر نیست

ذات آزادگیست صورت او
گرچه آزادگی مصور نیست

نیست رازی بزیر پرده عقل
که دل شاه را مقرر نیست

ای بسا نیک مخبرا که هنر
منظرش را سزای مخبر نیست

شاه را مخبری نداد خدای
کش از آن بیش هیچ منظر نیست

هر کجا کف او کشاده نشد
دعوت جود را پیمبر نیست

بجز آن کش امیر بخشیده است
کو لی اندر جهان همه زر نیست

مرکفش را دو وصف کن که بجز او
نخل فرسای وجود پرور نیست

هست اندر جهان ظفر لیکن
جز بر میر ابو المظفر نیست

دست او در روز جود پنداری
چشمه کوثر است و کوثر نیست

خطبه ملک را اگر دو جهان
بجز از تخت شاه منبر نیست

لشکر جود را به گیتی در
جز کف راد او معسکر نیست

گرچه دریای سبز پر گهر است
چون ثناگوی او توانگر نیست

اصل فهرست رادمردی را
جز در شاه درج دفتر نیست

نیست چون خلق او بخلد نسیم
بجهنم چو خشمش آذر نیست

چیست آن تیر او که بگشاید
که چنو هیچ باد صرصر نیست

مرگ پرنده خوانمش چو پرد
نی نخوانم که مرگ را پر نیست

هر کجا رفت تیر فتح آمد
گر چه با تیر هیچ لشکر نیست

کم از نثر باشد آن نظمی
که بران مدح میر زیور نیست

بچه کار آید و چه نرخ آرد
صدفی کاندرونش گوهر نیست

داد را کی شناسد آن شهری
کاندرو شهریار داور نیست

تا همی گردش و سیر نجوم
جز بدین گنبد مدور نیست

روزه پذرفته باد و فرخ عید
که بجز فرخیش اختر نیست

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود
تا ز صنعش هر درختی لعبت دیگر شود

باغ همچون تخت بزازان پر از دیبا شود
باد همچون طبل عطاران پر از عنبر شود

سوسن سیم سپید از باغ بردارد همی
باز همچون عارض خوبان زمین اخضر شود

روی بند هر زمینی حله چینی شود
گوشوار هر درختی رشته گوهر شود

چون حجابی لعبتان خورشید را بینی بناز
که برون آید ز میغ و گه بمیغ اندر شود

دفتر نوروز بندد آسمان گردار شب
تا کواکب نقطه اوراق آن دفتر شود

افسر

افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند
باز مینا چشم و دیبا روی و مشکین سر شود

روز هر روزی بیفزاید چو بخت شهریار
بوستان چون بخت او هر روز برناتر شود

خسرو مشرق یمین دولت شاه عجم
کافرینش بر سر دولت همی افسر شود

زیر هر لفظی ز لفظش عالمی مضمر بداشت
زیر هر میتی ز تیغش عالمی مضمر شود

باد با دست یمینش باده سوری بداشت
چرخ با پای خطیبش پایه منبر شود

آب جودش بر دمد گیتی همه زرین شود
آتش خشمش بخیزد سنگ خاکستر شود

رنج لاغر بی نهاد رای او فربه بود
گنج فربه با گشاد دست او لاغر شود

گرچه باشد قوت و پرورد کار جان خرد
چون نه بدش رنج بیند جان خرد پرور شود

اختر سعد است گویی طلعت میمون او
چون بتیز دش راه یابد مرد نیک اختر شود

باد و بدستی که اندر خرمن کاه او فتد
همچنان باشد که او اندر صف لشکر شود

سد اسکندر بعزمش ساحت صحرا بود
ساحت صحرا بحزمش سد اسکندر شود

از عطا بخشیدن و تدبیر او شگفت اگر
زر گیتی خاک گردد خاک گیتی زر شود

سیرت آزاده و رزش ناظر آزادگیست
منظر آزادگان بی سیرتش مخبر شود

نعت هر کس را همی یکسان بود اصل سخن
چون بنعت او رسم اصل سخن دیگر شود

چون بیندیشم خرد مر نظم را مانی شود
چون بنظم آرم زبان مر لفظ را آزر شود

نعت گوئی جز بنام او سخن ضایع شود
تخم چون در شوره کاری ضایع و بی‌بر شود

آب گردد آذر ار بر حلم او یابد گذر
باز آب ار بگذرد بر خشم او آذر شود

شست باید لفظ را تا نعت او گوئی بمن
تخت باید زر را تا تاج را در خور شود

چون ز احکامش سخنگوئی شود جوهر عرض
چون ز آثارش سخن رانی عرض جوهر شود

خون چکاند دشمن از ده چو بیند روی او
گوئی اندر چشم او مژگان همی نشتر شود

آنکه او را جوید ار چاکر بود مهتر شود
وانکه زو بگریزد ار مهتر بود چاکر شود

خلق او بر دیو بندی دیو را مردم کند
رسم او بر خاره داری خاره نیلوفر شود

مهر او بر سنگ بندی موم گردد سنگ سخت
مدح او بر خاک خوانی چشمه کوثر شود

جود او گر بر بیابان اوفتد دریا شود
خشم او گر بر زمین افتد زمین اخگر شود

تا فرود آید همی بر بنده از ایزد قضا
تا دعای نیکمردان سوی یزدان بر شود

زندگانی بادش و فیروزی و شادی و کام
تا بهفت اقلیم گیتی داد را داور شود

ماه رخسارش همی در غالیه پنهان شود
زلف مشکینش همی بر لاله شادروان شود

درد من هم زود درمانم هم از دیدار اوست
دیده دردی که او را بنگری درمان شود

نی شگفت است ار بگرد زلف جانان جان گو
کو نه رخساره جانان بدو در جان شود

اگر

گر بخندد بی‌گمان آن لب شکر گردد گران
ور بخندد بی‌گمان از زلف مشک ارزان شود

حلقه زلفش اگر دعوی برنگ کفر کرد
نور رخسارش همی اسلام را برهان شود

پس نباید تا بروشن روی و موی تیره گون
مانوی را حجت اهریمن و یزدان شود

هجر او ز امید وصل او بود شیرین چو وصل
وصل او از بیم هجرش تلخ چون هجران شود

جز بهشتی نیست اندیدار جان افزای او
آنچه بفزاید هم از نادیدنش نقصان شود

خواست دستوری ز رضوان کز بهشت آید فرود
تا بباغ بوالمعالی مجلس سلطان شود

خسرو مشرق یمین دولت آن کز یمن او
هرچه دشوار است بر دولت همی آسان شود

گر بجان از خشم گیرد لحظه شمشیر او
کالبد بر جانهای زندگان زندان شود

تیغ خسرو راد و برهانست هر دو سا
کفر کان برهان ببیند ساعتی ایمان شود

صلح را همچون دعای عیسی مریم بود
جنگ را همچون عصای موسی عمران شود

داور ار گرد بر خیزد ز شادروان او
همچو عقل روشن اندر جان نوشروان شود

مدحش اندر طبعهای شاعران لولو شده است
همچنان کاندر صدفها قطره باران شود

از فراوان عکس او روی زرد اعدا روز جنگ
تیغ او نشگفت اگر مر زعفران را کان شود

مرگ بدخواهان او را از دو گونه گشتن است
صورتش یکسان بود گر این شود ور آن شود

چون عدو نزدیک شد بر رمح شه گردد سنان
چون عدو از دور شد بر تیر شه پیکان شود

گر ز آهن تن کند بدخواه او در کارزار   با خدنگش چون تن او بگذرد سوهان شود
هر کجا خذلان بود با عدل شه نصرت شود   هر کجا نصرت بود بی عزم او خذلان شود
گر برنج اندر نهی امنش همه شادی بود   گر بحفظ اندر نهی بیمش همه نسیان شود
ای خداوند خداوندان ملک و سروری   سروری و ملک بی تدبیر تو حیران شود
سال نو در باغ نو و دولت و شادی بود   هر دو نو مر دولت نو را همی ارکان شود
این بهشت بر زمین نو شاه را فرخنده باد   تا بجنت این بنا را فرخی بنیان شود
آسمان راضی نباشد تا نخواهیش بهشت   ساکنش نیز از رضای تو همی رضوان شود
تا همی خضرای او بر گنبد خضرا بود   تا همی ایوان او بر مرکز کیوان شود
تا جهان باشد تو باشی شهریار شهرگیر   کین جهان گر بی تو ماند سخت ویران شود

تا همی جولان زلفش گرد لالستان بود   عشق زلفش را بگرد هر دلی جولان بود
تا همی تافته تاب او فتد بر جعد او   تافته بودن دل عشاق را پیمان بود
مر مرا پیدا نیاید تا بدیدم زلف او   گر شبه زنجیر باشد یا ز شب چوگان بود
تا جهان بود است کس بر ماه نفشانده است مشک   زلف او را هر شبی بر ماه مشک افشان بود
اسب گردون تا ز دو گر ماه برگردون بود   خانه بستان تا ز دو گر سرو در بستان بود

رامش افزائی کند وقتی که در مجلس بود   لشکر آرائی کند وقتی که در میدان بود
شادی اندر جان ما ما و اگر فت از عشق او   شاد باشد جان آنکس کش چنان جانان بود
تا نداری بس عجب گر عشق ننگ آید ترا   ننگ آنکس را که او نه بنده سلطان بود
خسرو مشرق که یزدانش همیشه ناصر است   هر که یزدان را پرستد ناصرش یزدان بود
آن که احسان کرد با او کرد کار دادگر   نیست اندر عقل کس کافزون از احسان بود
یمن دادش تا یمین دولت عالی بود   امن دادش تا امین ملت و ایمان بود
عدل او نوشیروان گستست کاندر صف او   چیزهای شعر توقیعات نوشروان بود
هر دلی کز کین او اندیشه آرد خاطرش   آن چنان دل باشد که مر اندیشه را زندان بود
فخر با خیران بود گر ز رسم او گیری ادب   علم نافع آن بود کش حجت از فرقان بود
تا جهان باشد نیابد حاسدش راحت ز رنج   رنج بی راحت بود چون درد بی درمان بود
گر چو مردم همت میمون او صورت شود   ناخن پایش ز اندازه به از کیوان بود
پادشاهیها همه دعویست برهان تیغ او   آن نکوتر باشد از دعوی که با برهان بود
جاودان فرمانش با دو خود همی گوید فلک   تا مرا دوران بود محمود را فرمان بود
هر که با شمشیر تیز او بجنگ اندر شود   جان نو بیرون نیاید گر هزارش جان بود
چون به پیوند اندر او با قبضه شمشیر دست   بگسلد هر چه اندر اندام عدو شریان بود

تیر گر گوئی مگر ز انگشت عزرائیل کرد / تیر او را کش اجلها بر سر پیکان بود
هم کم از قدرش بود گر همت عاشقش را / چند پهنای زمین پهنای شادروان بود
نام او آب نبات آمد که بی آب و نبات / بر زمین جائی نباشد ور بود ویران بود
آب آن را زابداده تیغ او خیزد اگر / در جهان کافران بار دگر طوفان بود
زیر شادروان حجم گر باد بو او را اگر / کوه زیر مهد باشد باد زیر ران بود
در معنی را سبب شد ابر باران سخاش / در دریا را سبب هم قطره باران بود
کرد محکم کرد کار اندر بقای جاودان / دولتش را تا رسومش ملک را بنیان بود
گرچه سامان جهان اندر خرد باشد خرد / تا ازو سامان نگیرد سخت بی‌سامان بود
پادشاهی در جهان از نام او معروف شد / مانه آن معروف‌تر باشد که با حیوان بود
مجلس آراید مرادش از بود تا مجلسش / کمتر زایر شود یا مسکن مهمان بود
کی بود ایمان او همداستان اندر جهان / ذره بدعت شود یا قطره کفران بود
پیش ازین نصرت نشاید بود کو را داد نام / چون ز نصرت بگذری زانسو همه خذلان بود
هر که نا شاعر بود چون کرد قصد مدح او / شاعری گردد که شعرش روضه رضوان بود
از تمامی دان که پنج انگشت باشد مرد را / باز چون شش گردد آن افزونی از نقصان بود
زانکه مدحش جمع گرداند معنیهای تنگ / چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود

بی فصل [?]

۱۰ [?]

تا باصل اندر روان را با خرد خویشی بود / تا بطبع اندر زمستان ضد تابستان بود
تا همی در اول شوال باشد روز عید / تا همی سر وقه اندر آخر آبان بود
گفت او عالی بود تا دین حق عالی بود / ملک او تابان بود تا نور حق تابان بود
گشت قصر بندگانش قلعهای سا و هند / قصرهای قیصران روم همچونان بود

نگر بلاله و باد بهار طبع پذیر / یکی برنگ عقیق و دگر ببوی عبیر
چو جعد زلف بتان شاخهای بید خوید / یکی همه زره است و دگر همه زنجیر
بخار تیره و از ابر دشت مینا رنگ / یکی بسان غبار و دگر بسان غدیر
هوا و راغ تو گوئی دو عالمند بزرگ / یکی پر از حرکات و یکی پر از تصویر
بدشت سنبل و مینا سیه کشید و نشست / یکی بمعدن برف و دگر بجای زریر
نگارهای بهاری چو شعرهای بدیع / یکی پر از توشیح و دگر پر از تحریر
ز چیزها دو چیز است رنگ و بوی بهار / یکی بباد صبا و دگر با بر مطیر
ز کار باید و کار است قدر و مغز من [?] / یکی بطالع سعد و دگر بمدح امیر
عجب سرای دو چیز است نام و صورت او / یکی سزای مدیح و دگر سزای سریر
جوان و پیر دو چیز است بخت و خاطر او / یکی بقوت برنا دگر بدانش پیر

زروشنی و درستی که رای و صورت اوست / یکی ز دین صفت است و دگر ز حق یا تیر
به نیکخواه و بداندیش مهر و کینش را / یکی بسعد بشیر و دگر بنحس نذیر
ز روشنائی و دانش دو مایه شد بدو چیز / یکی بشمس بضحی و دگر به بدر منیر
دعا کنند مر او را به نیک اب و قلم / یکی بوقت صهیل و دگر بوقت صریر
بمدحش اندر گوئی مرکبست دو چیز / یکی ضمیر فرزدق دگر زبان جریر
چو وهم و عقل یکی است تیغ و نیزه او / یکی میان دماغ و دگر میان ضمیر
ز گنج خویش برون کرد جامه و دینار / یکی نصیب غریب و دگر نصیب فقیر
بد نیکخواه دو دلیلست مهر کینه او / یکی دلیل بهشت و دگر دلیل سعیر
دو مسکن است عجم را سرای مجلس او / یکی بجای خورنق دگر بجای سدیر
دو عادتست مر او را بگاه بخشش و خشم / یکی همه تعجیل و دگر همه تاخیر
دو گوش زایر او نشنود مگر دو خطاب / یکی که جامه بپوش و دگر که بدره بگیر
گر ابر و دریا هر دو بجود او نگرند / یکی نماید عجز و دگر خورد تشویر
ز طمع خدمت او شد رونده تیغ و قلم / یکی بدست مبارز دگر بدست دبیر
بگیتی اندر تدبیر نام او دو درست / یکی در خرد است و دگر در تقدیر
خدایرا دو جهانست فعلی و عقلی / یکی بمایه قلیل و دگر بمایه کثیر

جهان

جهان فعلی دنیا جهان عقلی شاه / یکی جهان صغیر و دگر جهان کبیر
زمان زمان بخداوندی جهان شب و روز / یکی بگوید نامش دگر کند تکبیر
چو تیر تا که بود راست گشتن شب و روز / یکی بوقت بهار و دگر باول تیر
مباد جز بدو ناله دل عدو و ولیش / یکی بناله زار و دگر بناله زیر

چه چیز است رخساره و زلف دلبر / گل شکبوی و شب روز پرور
گل اندر شده زیر نورسته سنبل / شب اندر شده چون زره یکدیگر
همانا که خورشید رنگ لبش را / بدزدد که بخشد بیاقوت احمر
ز رنگ رخش پر گل سرخ مجلس / ز عکس لبش پر می لعل ساغر
نکوتر ز روشن رخش تیره زلفش / دگر چند روشن ز تیره نکوتر
نکوتر ز فربیست لاغر میانش / دگر چند فربی نکوتر ز لاغر
همی تا بدان خط شکنش دایم / همی جوشد آن زلف خفته چو چنبر
بتابد بگل بر علی الحال سنبل / بجوشد بر آتش علی الحال عنبر
بماه منورش مانند کردم / مرا روز شب کرد ماه منور
شبم روز گردید چون باز گشتم / ز ماه منور بشاه مظفر

جهاندار محمود کاندر محامد	یکی عالم است از کفایت مصور
یمین است مر دولت ایزدی را	امین است بر حکم دین پیمبر
چو دولت جوان و چو دانش برو	چو انش بلند و چو دریا توانگر
ایا زیردست تو هرچه ان مجسم	ایا زیر قدر تو هرچه آن مقدر
نه سعدی بگردون ترا نامساعد	نه مرزی بعالم ترا نامسخر
کند زشت را فعل رای تو نیکو	کند سنگ را فعل خورشید گوهر
نکارد بهندوستان زعفران کس	ازان پس که شان زعفران بود زیور
ازیرا که شان باشد از هیبت تو	چو پیش خدای جهان روز محشر
که زرین شود رویشان مانده باشد	ز پیکان تو استخوانهاش پرزر
بدان سنگ رنگ آتش ابچهره	نه آب و نه آتش هم آب و هم آذر
درخشی است گوئی بمینا منقش	پرندیست گوئی بلولو مشجر
ز دیبای رومی ستاره نماید	ز پولاد هندی پرندی مطیر
زمانه است چون گوهر او مجسم	سپهر است چون شکل او نامدور
نه باینده و اثار او بسته دولت	نه با پشت و کردار او پشت لشکر
رونده است و رفتنش در مغز شیران	خورنده است و خوردنش از جان کافر

نه وهم

نه وهمست و گشتنش چون وهم در دل	نه مغز است و بودنش چون مغز در سر
بوقتیکه گرد سواران برآید	بپوشد زمین و بجوشد معسکر
ز نیره چو گردون هوا پرستاره	ز خون روی میدان چو دو رخ بر اخکر
در اندر اجل مر امل را گشاده	اجلها شده با املها برابر
تو انجا چنان باشی ای شاه گیتی	که باشد میان گوزنان غضنفر
ز فر تو ظاهر شده رمز دشمن	ز پیروزی و ذکر تو گوش او کر
بجان عدو مر تو خط اجل را	قلم سازی از تیغ و وز نیزه مسطر
شگفت آید ار مرکب تو خرد را	کش از باد طبعست و وز خاک منظر
زمان گذشته است گش دریابی	چو بگذشت از پیش چشم تو دیگر
برجعت بران گونه باشد که گوئی	همی باز گردد زمانه مکرر
بکردار کشتی ولیکن نه کشتی	چو کشتی برد ز معبر به معبر
نجنبد چو لنگر گران گشت کشتی	روان گردد او گش گران گشت لنگر
نبرد بکشتی کس ای شاه هرگز	ببری تو ای شاه گیتی بدو بر
ببالا چو صندوق نمرود باشد	بدریا چو صندوق فرخ سکندر
نه جستن کند کم ز دریا بدریا	نه منزل کند کم ز کشور بکشور

یکی لولوی عمانی و پروین   یکی یاقوت رمانی و شکر
مرا بهره دو چیز آمد به گیتی   دل پاک و زبان مدح گستر
یکی بر مهر جانان وقف کردم   یکی بر آفرین شاه کشور
سپهسالار مشرق کز کمانش   دو پیکر گرد عقل اندر دو پیکر
یکی از فر یزدانی مهیا   یکی از عقل نورانی مصور
نظام آنکه پذیرد ملک و ملت   که نصرت با ظفر باشد برابر
یکی از نصر خیزد نام خسرو   یکی از کنیت او بو المظفر
مبارک دست او دو گونه ابراست   کشنده دشمنان و دوست پرور
یکی با تیغ بارانش همه خون   یکی با ابر بارانش همه زر
بروز رزم او بسیار بینی   گوان لشکر شکار و گرد صفدر
یکیرا زخم تیرش کرده بیجان   یکیرا زخم تیغش کرده بی سر
ز باس و بیمش دو صورت آمد   مرکب گشته هر دو یک ز دیگر
یکیرا آتش رخشنده بنده   یکیرا گنبد گردنده چاکر
اگر فرمان دهد شان رای خسرو   بفال نیک او بر پنج لشکر
یکی از خلخ آرد خسته که خان   یکی از روم شادروان قیصر

اگر لشکر بود شان وقت جنبش   ستانهای شاه فرخ اختر
یکیرا خلد منزلگاه باید   یکیرا عالم علوی معسکر
وگر شاه جهان از خاصه خویش   دهدشان خلعت زیبا و درخور
یکیرا باید از تقدیر مرکب   یکیرا باید از توفیق افسر
ز کلک شاه وصفی کرد خواهم   دو شاخش را بود معنی مفسر
یکی مر جهل را ضربت بلی نفع   یکی مر علم را نفعی است بیضر
دو برهان بینی اندر جنبش او   بهر دو باز بسته اصل و گوهر
یکی دارد ز رمز فضل معنی   یکی دارد ز راز غیب چادر
همی نقش ادب را سحر ورزد   دو شاخ او بدست خسرو اندر
یکی چون خامه اندر دست مانی   یکی چون رنده اندر دست آزر
همیشه خدمتش دو کار دارد   نه بندد ساعتی آن هر دو را در
یکی معروف کرداند بمعروف   یکی منکر کند دل را ز منکر
اگر مر جاه و جودش از خداوند   بدادی صورتی مخصوص منظر
یکی اندر فلک خورشید بودی   یکی اندر زمین دریای اخضر
کرام الکاتبینش گر ببیند   که بنویسد بروز داد داور

یکی گوید که مهدی گشت پیدا — یکی گوید نبی الله اکبر
بروز جنگ باشد گرز و تیغش — بزور بازوی شاه دلاور
یکی جیحون خون راند بصحرا — یکی هامون کند سد سکندر
بهیجا پیشه آموز دو دستش — سنان نیزه خطی و خنجر
یکی دل دوزد اندر درع و جوشن — یکی سر در داند ترک مغفر
سیاست راندن فرش مجلس — دو فرع آمد زیک اصل مطهر
یکی مر علم را سایه خدائی — یکی مر فضل را مهر پیمبر
زعالی همت و جسم همایون — دو عالم را دو سالار است و سرور
یکی سالار را جا هست انجا — یکی سالار را جا هست ایدر
اگر علم و شجاعت را بجوئی — بنزد شاه بینی شان مجاور
یکی را عالم علوی متابع — یکیرا عالم سفلی مسخر
همی تا باغ و راغ و رود و کشته — چو آید ماه فروردین به آخر
یکیرا ابر بخشد کله سبز — یکیرا باد دیبای مطیر
شود آبستن از گل شاخ و گردد — زمین چون کودکی با زیب و با فر
یکیرا لولو ناسفته فرزند — یکیرا ابر لولوبار مادر

ملک

بملک اندر همی بادند باقی — بکام دوستان آندو برادر

پدیداران سر و پیچاده بر — همی گرد عنبر به پیچاده در
زروی و ز بالا و زلف و لبش — خجل شد گل و سرو و مشک و شکر
بت و ماه را نام خوبی مده — که او از بت و مه بود خوبتر
گره وار زلفش حجاب سمن — زره وار جعدش نقاب قمر
سمن باشد و ماه لیکن چنین — نباشد گره بند و حلقه شمر
همی زلف بر تابد از بیم آنکه — در و کم شود ار نتابد دگر
بدیده در از دیدن روی او — نگار است گوئی بجای بصر
بمغز اندر از آتش عشق او — شرار است گوئی بجای فکر
ز تیمار او سال و مه مانده ایم — زدل کشته نومید و جان در خطر
نگاهم که دارد ز بیداد او — مگر خدمت خسرو دادگر
ملک نصر بن ناصر الدین کزو — جهان پر هنر شد هنر پر عبر
نشسته است حزمش بجای خرد — گرفته است عزمش نشان ظفر
پذیره شود جود او پیش آن — که دیبا برون آرد از شوشتر

چو ماران ضحاک تیرش همی … نخواهد غذا جز همه مغز سر
چو مایه برند از کفش زر و سیم … کفش کان سیم است یا کان زر
بعصیان کسی گر بدو بنگرد … شود مژه در چشم او نیشتر
ایا امر تو رسته اندر قضا … و یا قدر تو بسته اندر قدر
ثناگوی چون سلک مدح ترا … هم از لفظ تو برگزیند درر
ز رسم تو آموختم شاعری … بمدح تو شد نام من مشتهر
که بودم من اندر جهان پیش از این … کرا بود در گیتی از من خبر
ز جاه تو معروف گشتم چنین … من اندر حضر نام من در سفر
ز مال و ز نام تو دارم بسی … هم اندر سفر زاد و هم در حضر
هزار آفرین باد هر ساعتی … بران خلق آن خلق و رسم و سیر
ز فضل تو بر هر زبانی سخن … ز خیر تو در هر مکانی اثر
نه بی جاه تو ملک را قیمت است … نه بی خدمت تو جهان را خطر
ز فرزانگی رای تو منتخب … و ز آزادگی رسم تو مختصر
کمربسته دیدم ترا زین سپس … نگویم که دریا نبندد کمر
زند پیر قست آهن از بهر آن … که هم نفع سازند از و هم ضرر

بدو بر موافق فزاید خیر … بدو بر مخالف فزاید شر
ایا پادشاهی که تخم سخا … پراکندی اندر بلاد و کور
بحزم بداندیش بر عزم تو … بخندد همی چون قضا بر قدر
سداست اشباه ایشاه وادشن … بدو گوهر و هر دو ار یک دگر
یکی آنکه مرچوب را پیش تو … کند ساعتی تو ده مصحف
زبانه اش بدود اندر ارد چنان … که صبح اندر آید بروی سحر
فلک نی ولیکن چو عالی فلک … شجر نی ولیکن چو زرین شجر
مشجر یاقوت و رخشان از و … جهان سربسر خاور و باختر
دگر آنکه با جان بیامیزد او … بر اندیشه از شادی آرد حشر
ز قوت بمغز اندرش کاروان … ز عسکر بطبع اندر او را نفر
بدیل جوانی حریف ظریف … معین سخاوت رفیق هنر
چو اخلاق تو از محامد غنی … چو آثار تو از فواید ز بر
بدان جسم خوش کن بدین شاد جان … بدین دست یاز و سوی او نگر
تو پیرایه دولت و ملک را … بمان تا بماند بگیتی مدر
گشاده بطبع و گشاده بدل … گشاده بدست و گشاده بدر

بشادی بپاش و بشادی بزی   بشادی ببخش و بشادی بخور

رامش افزای باد و نیک اختر   بر ملک او ارمزد و شهریور
نامور میر نصر ناصر دین   بو المظفر که عزم اوست ظفر
رؤیت و خلق اوست جان خرد   عزم و توفیق او قضا و قدر
تا نه بینی و نشنوی سخنش   سخت بیفایده است سمع و بصر
خشم او نام ابر برد برزم   آتشین گشت ابر و قطره شرر
آسمانرا عرض نهند همی   همت شاه مر ورا جوهر
آن کف راد او چگونی چیست   آن سخا پرور عطا گستر
روزگار ملوک را شرف است   روزی اهل فضل را دفتر
رسم او فخر و فعلش از هنر است   لفظ او در و خلقش از عنبر
هر کجا مهر و کین او نبود   که شناسد که چیست نفع و ضرر
عکس شمشیر او مبارز را   آتش انگیزد از میان جگر
چون زکاغذ کنند بارانی   چو بر زخم او برند سپر
گشت آراسته بصورت او   فلک و انجم و طباع و صور

گرز جن

گر ز جنس فرشته همتش خلق   پس چرا خلق شد ز جنس بشر
گر بدریا رسد سیاست او   خون شود آب و خاک خاکستر
چشم حاسد که بنگرد سوی او   مژگانش برو کنند حشر
همه در دامن عنایت او   هرچه اندر جهان همه مضمر
پیش او هیچ پیش باد که است   هرچه اندر همه جهان لشکر
منظر اوست مجمع همه فضل   آفرین باد بر چنین منظر
وهم بر همتش ازان نرسد   که نیارد از آفتاب گذر
جای ملک اندرین همایون صدر   روی دولت بدان مبارک در
سبب جان مزاج سیرت اوست   سبب تن مزاج ماده و نر
دولت او سراست و شادی تن   سخت ضایع بود تن بی سر
کمترین لفظ را که او گوید   دو جهان باشد اندرو مضمر
زر ازان خلق شد عزیز جهان   که کند شاه ازو وشاح کمر
گر نباشد بمدح در صفتش   چه مدیح نکو چه هزل هدر
هیچ یاقوت کش نباشد رنگ   پس چه یاقوت باشد و چه حجر
به ازو زیر گردش گردون   رحمت ذو الجلال را چه اثر

نبودش آگهی ز آز و نیاز   کهتر با کش او بود مهتر
نه ستم باشد و نه درویشی   اندران شهر کو بود داور
خاصه کردش هشت چیز خدای   که بران هشت دیدش اندرخور
زندگانی و ملک و دولت و دین   پادشاهی و عدل و فضل و هنر
تا همی هم برین نهاد که هست   زیر باشد زمین و چرخ زبر
جاودان شاد باد و کام روا   دوستان شاد و دشمنان مضطر

ای پری روی آدمی پیکر   رنج نقاش و آفت بتگر
تیرگی مر خط ترا بنده   روشنائی رخ ترا چاکر
جادوئی غمزهٔ ترا تیغ است   نیکوئی چهره ترا لشکر
روی و مویت مرا ز ماه و ز مشک   بی نیاز است ار کنی باور
پیش روی تو ماه را چه شرف   پیش موی تو مشک را چه خطر
دو رخ و دو لبت برنگ و مزه   چیره آمد بر ارغوان و شکر
بر رخ تست گردم و عجبست   زخم او مر مرا میان جگر
بتو خوبی همی نشاند بود   با تو زاد است گوئی از مادر

سنگ و سیم ار ز جا نور باشد   چون تو سنگین دلی و سیمین بر
چنبر زلف را ز من تو مپوش   کز غمش گشت پشت من چنبر
بنگری تو بمن که غمزهٔ تو   دل خلد نی روا بود بنگر
گر بد او مرا نکند ارد   خدمت خسرو رهی پرور
تا مور میر نصر ناصر دین   آفتاب ملوک و گنج هنر
هرچه اندر جهان همه چیز است   عرض است و کفایتش جوهر
چیره باشد بحر بها که خدای   باز بسته است عزم او بظفر
قدر است و قضا روز مصاف   نتوان جستن از قضا و قدر
هرکه بندیشد از مخالفتش   گردد اندیشه در دلش آذر
نگسلد داوری و خلق بیار   گر بجز جود او بود داور
گوئی از خوی نیک او یزدان   بسر عقل بر نهاد افسر
فضل او را بعمر نوح تمام   نشمرد مردم ستاره شمر
بدر فشد چو ز آسمان خورشید   معنی مدحش از میان فکر
هرکرا در زمین بر او ره نیست   نیست او را بر آسمان اختر
نفع بی او همه زیان کاریست   چون زیان کار شد چه نفع و چه ضر

همیشه هست چهارم سپهر حاسد او   از آنکه او را چو من بود نهاد سریر
ببند و هند ز عکس رخ هزیمتیانش   هزار غوا ز انتوان شناختن ز زریر
بصیر اگر بعداوت بسوی او نگرد   برون جهد ز قفا دیده از دو چشم بصیر
هوای او بلطیفی بصر برون آرد   چو بوی پیرهن یوسف از دو چشم ضریر
بدانکه آرد عفو و عطا بود براو   ز بی گناه و غنی به گناه کار و فقیر
خدای سخت و قوی گفت باش آهن را   ز بهر آنکه بود اندر آهنش تدبیر
یکی که تیغ بود ز و بدست شاه اندر   دگر که باشد در گردن عدو زنجیر
هنر سرشته کند با گهر برشته کند   محرری که کند مدح شاه را تحریر
بلفظ دریا گوئی گهش بود معنی   بخواب دولت مینی زخش بود تعبیر
نه مر جلالت را جز خصال او اصل است   نه مر کفایت را جز رسوم او تفسیر
ز مس و روی باکسیر زر کند همی   ز نطق زر کند از مدح او به از اکسیر
چنان براند تدبیرها که پنداری   همی برابر تدبیر او رود تقدیر
ز بوسه دادن نامش ز مدح در عنوان   فرود و دو بصر او دیده سوی دست بصیر
همیشه بودی تاثیر آسمان بزمین   ز فضل اوست کنون اندر آسمان تاثیر
ز حلم او اثر ناقص است کوه بلند   ز خشم او عرضی زایلست چرخ اثیر

چو شاه قصد عدو کرد و رچه دور بود   اجل پذیر شود آردش گرفته اسیر
بدانکه تیر کشیده است شاه حمله کند   ز باد حمله بسوفار زه بدرد تیر
قیاس شاه چو ابر و مجاهدین چه سرشک   ضمیرها چو صدف شاعری چو گهر عزیز
بجود مر کف او را همی حسد کند ابر   چنان سیه ز حسد گشت روی ابر مطیر
گهی ز گرد سپاهش زمانه سر کند   گهی بخویشتن اندر زند بجای عبیر
چنان ز بند بشادی مولفان ملک   گر آسمان نبود در مرادشان تقصیر
بجاه و علم و باقبال و فضل و عز و هنر   بامن دین و زی و عقل و زینت و توقیر
مخالفانرا از بیم او همی دارد   چنانکه دم نتوانند زد مگر بر خیر
برنج او وبذل نیارد شدت فقر   بجهد مور و به ننگ دروغ و زاری گر
ز بسکه دید پیکان شاه روزگار   بکوه زرین گشته است دیدهٔ نخجیر
ز حرص مدحش اندر زمین ایران شهر   همی بروید شعر ار پراکنند شعیر
جگر شکافد هنگام زخم شمشیرش   بطبع شیر مگر شیرش آبداده بشیر
همیشه مرکب او عالیست پر حرکات   همی خورد حرکات سپهر از و تشویر
بکوه ماند و سیر ستارگان دارد   بود عجب که کند کوه چون ستاره مسیر
بدشت کندن مر نعل را بسنگ سیاه   فرو نشاند چو ناگه سنگ را بخمیر

منظری دارد او که گوئی هست — آفرین خدای از آن منظر
مخبری دارد او که موجودات — مایه فضلها در آن مخبر
نام او چیست گردش فلک است — که نباشد مگر بشغل سفر
ور چه هموار در سفر باشد — سفرش همچنان بود که حضر
جود او چیست ابر بی گریه است — علم او چیست بحر بی معبر
کشوری نیست در جهان که نشد — نام او سایه اندر آن کشور
صفت نعت او بروم و چین — همچنان ظاهر است که ایدر
از خبر بر عیان قیاس کنند — که عیان را بود دلیل خبر
باثر گرد آن مجسته کفش — از فلک بی گناه حاصل تر
اثر او بسا عمت و فلک — نکند جز بزور کار اثر
طبع را خوی نیک او شرفست — عقل را رای نیک او زیور
هر که او را ندید و زو بشنید — برخورده بود ز سمع و بصر
آفرین گفتنش یکی شجر است — که گلش نعمت و جاه ثمر
نرسد هیچ بی مروت را — دست بر شاخ آن خجسته شجر
بندگی گردنش یکی لفظ است — همه نیک اختری در و مضمر

صفت

صفت خلق او یکی معنی است — که سخن را بدو بود مفخر
تا نباشد زمانه بی شب و روز — تا نروید بی آب نیلوفر
باد پاینده میر و بار خدای — همچنان شهریار و فخر بشر
تا زمانه است شاد بادش دل — تا زمین است سبز بادش سر
جانش آراسته بدانش و دین — دلش آراسته بعدل و نظر

اگر به تیر سه از خویش جامه یابد تیر — چرا برهنه شود بوستان چو آید تیر
وگر ز زره نبرد باد بر هوای لطیف — چنین که برد زره بارها صغیر و کبیر
وگر فرو شود آهن باب طبع آب است — چرا براید جوشن همی بر آب غدیر
ز راز فراق صبا خون گری و زرد خست — رخان زردش برگست و خون دیده عصیر
چو خون شده است سرشک رزان و زرد رخان — که رز بصورت پیران شده است و نابینا پیر
ز راز پیری پژمرد و گشت زرد رواست — جوان و تازه و روشن بس است دولت میر
بهین دولت عالی امین ملت حق — که زیر طاعت و عصیان اوست خلد و سعیر
خدای عز و جل آنچه تو بیندیشی — بیافرید و مرا و را نیافرید نظیر
بلوح بر چو قلم رفت از ابتدا هنرش — همی نبشت و همی گفت مدح او بصریر

خدایگانا عزم تو فال فتح دهد | ز مهرگان همایون تو صبح مژده پذیر
همیشه تا ز مدار سپهر و گردش دور | گهی هلال بود ماه و گاه بدر منیر
بزیر دست تو باد انجمان و نعمت او | اگرچه همت تو بیش ازین جهان حقیر

منقش عالمی فردوس کردار | نه فرخار و همه پر نقش فرخار
هوایش از طلعتهای آزر | زمینش از بوسه شاهان پر آثار
بتانی اندرو که خط ایشان | بگرد عارض رخشنده رخسار
بدان ماند که زاغانند و دارند | گل اندر چنگل و لاله بمنقار
بچهر و غمزه نقاشند و جادو | ز رنگ و بوی بزازند و عطار
شب سرگشته شان از روز معدن | گل نورسته شان از غالیه بار
گهی اندر کشد لاله بسنبل | گهی سنبل کند بر لاله ایثار
از ایشان هر یکی همچون درختی | که سمش اصل باشد ارغوان بار
چو چرخ روز باشد وقت رامش | چو برج روز باشد روز پیکار
گروهی را کمر شمشیر زرین | در و یاقوت رمانی پدیدار
بخون دیده عشاق ماند | چکیده بر رخ زرین زنگار

صف

صف پیلانش اندر ساز زرین | چو کوهی برگرفته زعفران بار
ببرق آراسته میغند و دارند | بگرد موج دریا شعلهٔ نار
بزخم پای ایشان کوه و دشت | بزخم نیک ایشان کوه شد غار
بهیجا میغ رنگ و تیغ دندان | بصحرا کوه جسم و باد رفتار
چه جایست این مگر میدان سلطان | خداوند زمانه شاه سیار
یمین دولت و دین را نگهبان | امین ملت و بر ملک سالار
زمانه را مایه نیکی و رحمت | زمین را سایه اقبال دادار
ز عشق جود مایل سوی سایل | ز حرص عفو عاشق بر گنه‌کار
جهان پر مهر دینار است ازیرا | که نام اوست نقش مهر دینار
جهانداری برو گشته است روشن | جوانمردی ازو گشته است بیدار
نماند اندر جهان گویا زبانی | بفضل و فخر او نا داده اقرار
اگر گوئی که خشم شاه و آتش | دو لفظند از یکی معنی بتکرار
اگر گوئی که کف شاه و دریا | دو ره باشد بیک منزل بهنجار
بود مرحله مردان او را | نگونه بسته و نابسته ایوار
بود مر عزم بدخواهان او را | بیکسان گشته و ناگشته پرگار

کسی کر تیغ او بیند برهنه / بچشم اندرش کردد دیده فکار
همی در باغهای دشمنانش / بجای برک روید مرک از اشجار
همی در شهرهای حاسدانش / بجای آب نار آید در انهار
اکرچه کنج را مقدار رنج است / برنج او ندارد کنج مقدار
وکرچه علم را مقدار عقل است / بعلم او ندارد عقل معیار
بیوبارد عدو را پشت و سینه / چو بکشاید خدنک خصم اوبار
بسا لشکرکشا کاید برزمش / زعجب آسان کرفته کار دشوار
سلاحش پر و کنجش بی کرانه / سپاهش بیحد و فیلانش بسیار
زعکس تیغ او افلاک پر نور / زکرد لشکرش آفاق پر نار
ز رزم بند کانش پر قضا جو / ز سم مرکبانش بر زمین بار
میان کارزار آراسته تن / بسان روزکار آموخته کار
از ایشان هر یکی شیر بلاجوی / سر شمشیرشان ابر بلابار
چو روی شاه دید از هیبت او / هزیمت شد کرفته دامن غار
میان کامش اندر باد آذر / میان چشمش اندر ابر آزار
بجای روی سوی رزم تشتش / بجای عقلش اندر مغز مسمار

چو تشنه

چو تشنه آب را از بیم و از رنج / هلاک خویش را کشته خریدار
ایا شاه همه شاهان کیتی / فرود از قدر تو قانون افکار
چنان دانی تو سر خلق کوئی / بر اندیشه تویی واقف ز اسرار
بیک ذره همه کیتی بسنجند / بمدح تو بمیزان اشعار
اکر نه کفتنی بودی بحجت / نبودی فضل مردم را بکفتار
تو ای شاه ار ز جنس مردمانی / بود یاقوت نیز از جنس احجار
همی تا بر فلک برجی بتابد / بجنبد بر زمین سیار و طیار
هوا از ابر نم بیند ز دریا / نما را مایه بخشد ابر از امطار
همیشه عید بادت روز نوروز / همی تا تازه باشد عید مختار

بدان ماند که یزدان کردکار / جهان نو بنا کرد است دیکر
چو کشمیر بوم او پر سرو و با حسن / چو کشمیر اصل او پر نقش و با فر
نه به زین نقش بیاشد بکشمیر / نه به زین سرو بیاشد بکشمر
بدو اندر بیابی صنع ایزد / هلال آزری و نقش آزر
شکسته خورد بر شمشاد سنبل / فشانده پت بر یاقوت عنبر

مغلغل غالیه بر سیم نقره ‏ — ‏ مسلسل مشک بر ماه منور
از ایشان هر یکی چون روز روشن ‏ — ‏ ز تیره شب نهاده بر سر افسر
همیشه زیر روز اندر بود شب ‏ — ‏ ندیدم روز را زیر شب از بر
چو منی قد ایشان را تو گوئی ‏ — ‏ همی شمشاد روید بر معصفر
فروزان حلیه زرین کمرشان ‏ — ‏ ز صینی صدره و دیبای احمر
چنان تابد که پنداری که آتش ‏ — ‏ زبانه بر زد از بیجاده مجمر
گرفته گرز با زرین و سیمین ‏ — ‏ مخالف رنگ جز یکسان جگر
یکی همچون تن دلداده عاشق ‏ — ‏ یکی چون ساعد معشوق دلبر
بصف برگه صافی روانشند ‏ — ‏ بصف رزمگه شیران عنتر
صف ذو کرده تقشان خواند بایم ‏ — ‏ ندانم باصف نو رسته عرعر
ز بس مشک و نگار اوراندام ‏ — ‏ کس از بتخانه و مشکوی بربر
بیکجا اندرون ما هست چندان ‏ — ‏ ستاره نیست بر چرخ مدور
بدو نه کاخ و نه منظر ولیکن ‏ — ‏ ز فیلان ساحتش پر کاخ و منظر
چو تخت کسری اندر نقش دیبا ‏ — ‏ چو تاج قیصر اندر زر و زیور
چرا زیر گهر شد موج دریا ‏ — ‏ که زیر موج دریا بود گوهر

جهانی

جهانی هر یکی دریا که در وی ‏ — ‏ همی گردید همی جوشد بدو بر
چو بحری کآتش تیز است جوشش ‏ — ‏ چو گردونی که زر سرخش اختر
چه چیز است این جهان نو که گرده است ‏ — ‏ ز پیروزی و از دولت مصور
مگر میدان سلطان معظم ‏ — ‏ خداوند زمین شاه مظفر
یمین دولت و خورشید رحمت ‏ — ‏ امین ملت و جمشید مفخر
سفر آمد جوانمردی که بی او ‏ — ‏ نشد کس را جوانمردی مقرر
ز بهر آن خرد را دید نتوان ‏ — ‏ که اندر لفظهای اوست مضمر
محمد را بدین گیتی دو چیز است ‏ — ‏ بدان گیتی دو با این دو برابر
بدین گیتی کف محمود و جاهش ‏ — ‏ بدان گیتی لوای حمد و کوثر
بدین نیکست کار امروز ‏ — ‏ بدان هم نیک باشد روز محشر
اگر پیغمبر اکنون زنده بودی ‏ — ‏ بنام و نصرت یزدان داور
بجای برنیان بر نیزه او ‏ — ‏ ردای خویش بر بستی پیمبر
اگر خوی گیرد اندست مبارک ‏ — ‏ سرشکی زو به از دریای اخضر
شداست از مدح او چون ناف آهو ‏ — ‏ دهان شاعران پر مشک اذفر
از آن شادی که بیند طلعت او ‏ — ‏ بمشرق روز باشد نور گستر

وزان غم کش نه بیند زرد کرد — بهنگام فره ورفتن بخاور

بزورق باده گیرد شاه که گاه — برو بید گل ببزم مجلس اندر

بصورت زار زوی دستاوما — همی که گل شود که زورق زر

چو زرگر نام او بر زر نویسد — ببوسد زر زشادی دست زرگر

بباید پیش او چون بار باشد — بساط از بوسه شاهان کشور

لب معشوق شاهانست گوئی — بساط شهریار بنده پرور

مبارز چون ببیند حمله او — بدان ساعت دهد مغفر بمجمر

زبهر آن دهد کاندر هزیمت — مراورا به بود مجمر ز مغفر

که پروردن فرزند دشمنش — بسینه بار کردد شیر مادر

ایا شاهی که بی نام تو باشد — زمانه ناقص و دولت بتر

چنان کردی زمین دشمنان را — که نارد تخمشان جز بیم تو بر

زمالیس ارت آوردی باشتر — ز روم اکنون صلیب آور باشتر

زمین هند را چندی سپردی — زمین روم را یکچند بسپر

ازایشان قلعه غزنین بیارای — بماه سرو قد زلف چنبر

بدان درگش بیکسو چتر خانش — بیاویز از دگر سو تاج قیصر

ازان

ازان آمدت مهمان میر کرمان — که فضلت بود در کیش مغسر

توانستی بجای خویش بودن — نه عاجز بود ازین معنی بمضطر

ولیکن خواست کاندر خدمت تو — همی یکچند بنشیند مجاور

همی داند که چون ملک از تو باشد — بود باقی تر و اصلش قوی تر

بنور شمع کی خورسند باشد — کسی کا که شد از خورشید انور

بیاراید بنام و کنیت تو — خطیب بصره و بغداد منبر

همی تا بر قضای نیک و بد بر — نگردد حکم یزدانی مغیر

جهاندار و جهان ساز و جهان جو — جهانگیر و جهان بخش و جهان خو

چنان نماید شمشیر خسروان آثار — چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

بتیغ شاه نگر نامه گذشته مخوان — که راست گوی تر از نامه تیغ او بسیار

چو مرد پر هنر از خویش ایمنی دارد — رود بدیده دشمن بجستن پیکار

نه رهنمای بکار آیدش نه اخترگیر — نه فال گوی بکار آیدش نه فال گذار

رود چنانکه خداوند شرق رفت برزم — زمانه گشته مراورا دلیل و اختریار

بوقت آنکه هوا تفته بد ز باد سموم — هوا چو آتش و گرد اندر و بجای بخار

ز تف بروز بجوش آید آب در جیحون	بشب نه پشه درو بد توان گرفت قرار
بدولت ملک شرق و سعادت او	نه پشه بود و نه گرما نه زین آثار
فرو گذشت با سوی شهریار جهان	بفال اختر نیک و بنصرت دادار
فروغ دولت او همچو روز وقت زوال	مصاف لشکر او همچو کوه وقت بهار
زمین همه شده از بس که کان او کشمیر	هوا همه شده از عکس جامه شان فرخار
زمین هامون شد در زمان فراز و نشیب	ز توده توده سر و کوه کوه زین افزار
ندیده چهره الماس رنگ شمشیرش	در آن دیار نماند از مخالفان دیار
نهنگ مرد او بارش بخور در جیحون	هر آنکسی که بجست از نهنگ مرد او بار
فراخ جیحون چون کوه شد ز بسکه درو	کلاه و ترکش و زین بود جامه و دستار
ازین سپس بدل بانگ نعره در جیحون	نخواهد آمد جز های های و ناله زار
عقیق زار شد است از زمین بسکه درو	بروی دشت و بیابان فرو شد است اغار
بر آب در همه غرقه شدند چون فرعون	چو بر گذشت از آن آب شاه موسی وار
کسی که زنده بمانده است از آن هزیمتیان	اگر چه تنش درست است هست چون بیمار
بمغزش اندر تیغست اگر بود خفته	بچشمش اندر تیر است اگر بود بیدار
اگر بجنبد بند قبای او از باد	گمان برد که همی خورد بر جگر شمار

اگر نماز کند آه باشدش تکبیر	وگر کند آوخ بودش استغفار
وگر سؤال کند گوید ای سوار بزن	وگر جواب دهد گوید ای ملک زنهار
ور از اسیران گویی گرفت خندانی	که تنگ بود ز انبوهشان بلاد و قفار
گروه ایشان بگرفت طول و عرض جهان	بهر رهی و بهر برزنی قطار قطار
اگر ز خواسته گویی که بر گرفت ز گنج	سخن نماند و عاجز شود در او گفتار
بدرجها گهر است و به تختها دیبا	بگنجها درم است و بتنگها دینار
قیاس گیرند اندر قیاس سیم سپید	شمار گیرند اندر شمار زر عیار
ز عکس جامه رنگین هوا چو باغ ارم	زمین ز توده یاقوت سرخ چون گلنار
ز توده نافه مشک و شمامه کافور	شده نسیم صبا همچو کلبه عطار
عمود زرین با گوهر و کمر شمشیر	سلاح نغز و پر بجهر کان گل رخسار
بجست دشمن و برداشت گنج ذال و تر	ز بهر نصرت و دین محمد مختار
از آنکه تربت کرگنج و شهر و برزن او	مقام قرمطیان بود و معدن کفار
همیشه تا صفت تیرگی نصیب شب است	چنانکه با صفت روشنی نصیب نهار
نصیب شاه جهان باد عز و نصرت و فتح	نصیب دشمن او مرگ و محنت و تیمار
هزار فتح چنین و هزار غزو چنان	بر او بر آمده و گفته عنصری اشعار

چگونه برخورم از وصل آن بت دلبر | که سوخت آتش هجرش دل مرا در بر
طمع خورد که ز معشوق برخورد عاشق | بدین جهان نبود کار از این محال‌تر
از آنکه عاشق نبود کسی که دل ندهد | چو داد دل نتواند گرفت از دلبر
ز بهر وصلش هر حیلتی همی سازم | وصال باشد با او مرا بحیله مگر
شدم بصورت چنبر که زلف او دیدم | بصورت رسن و اصل آن رسن چنبر
مگر بمن گذرد دست در شکل که رسن | اگرچه دیر بود بگذرد سوی چنبر
دم تو بر تو شمرد است ناتوانی را | دم شمرده بیمار بیهده مشمر
چه خیزد از غزل و نعت نیکوان گفتن | چرا نگوئی مدح و ثنای فخر بشر
سلاله پسر خوب امیر ابو یعقوب | که جز بد و نبود قصد مرد خوب سیر
نظام فضل و هنر یوسف ابن نصر که داد | بزرگوار پسر زان بزرگوار پدر
ز منظرش به همه وقت فر یزدانی | همی درفشد با دافرین بدان منظر
ز نیکوئی و ز شایستگی که مخبر اوست | گذر نیابد مدح و ثنا از آن مخبر
مثل زنند که جوینده ظفر بی حزم | از آرزوی ظفر در شود بچشم خطر
بجهد خدمت او کن که هست خدمت او | بصلح و جنگ طلسم توانگری و ظفر

ثنای نیکو بر نام او بود خوش | از آن فراوان خوشتر که مشک بر مجمر
شدست رای بدیع و لطیف لفظش را | بروشنی و مزه دشمن آفتاب و شکر
ایا سفینه و هم قطب و گنج هر سه بهم | سفینه ادب و قطب علم و گنج هنر
ایا وفای تو بندی که نیستش سستی | ایا سخای تو بحری که نیستش معبر
دو کار سخت و شگفت اوفتاده بود مرا | کزان دو کار ز نیم جز نژند و خسته جگر
نبود عبرت بسیار تا ندانستم | کنون که دانستم زو بمانده ام بعبر
بمن چنان بود اندر نهفت صورت حال | که میر سیر شد از بنده سخن گستر
گرانی آمدش از من بدل مگر که چنین | بکاست رسم من و سوی من نکرد نظر
هزار نفرین کردم ز درد بر ایام | هزار سستی کردم ز گردش اختر
ز بسکه وحشتم آمد دگر نگفتم شعر | برسم خویش بخدمت نیامدم اندر
دبیر میر ابو سهل گفته بود مرا | برو که شاه سوی بلخ شد همی بسفر
که چون نگوئی دیگر مدیح میر همی | بخششها و نیابی بوقت خویش بدر
ز درد پاسخ دادم که میر خدمت من | همی نخواهد تو نیز از این سخن بگذر
اگر نخواستی او رسم من نکردی کم | مرا بگفت غلط کرده بدین اندر
که میر بسیار آزار دارد از تو بدل | که تو نگردی از کار ناپسند حذر

بچشم اینچه حدیث است گفت من ز خطاب — دگر نگویم بر پرس از کس دیگر
چو بار پیش تو عبد الملک مرا امسال — بشرح گفت حدیث نهفته و مضمر
جوابش آتش بر زد دل مرا بدماغ — ز دیدگانم گفتی برون دمید شرر
اگر بگفتی آن شعر جز بنام تو من — بدانکه کافرم اندر خدا و پیغمبر
کسیکه بر تو مزور کند حدیث کسان — دهان آنکس پر خاک باد و خاکستر
نگاه کن تو بدین داوری بچشم خرد — بفضل ایش تو اندر میان ما داور
مرا نباید حاجت بنقل کردن شعر — که معنی از دل و از طبع من رود بکر
زبان من بمثل ابر و شعر من مطر است — چو باز رفت نگردد بسوی ابر مطر
شجر شناس دلم را و شعر من گل او — گل شکفته شنیدی که باز شد بشجر
مرا نباشد دشوار شاعری کردن — که در محاسن تو عرض کرده ام بشکر
سخن توانم گفت اندرو که در دل او — نیافرید خدای جهان ز فضل اثر
بنام تو نتوانم سخن طراز یدن — که فضل تست جهان از نبات بسر
فضایل تو چو ابر است و من صدف که از او — همی ستانم قطره همی کنم گوهر
ترا مدیح توان کرد کز یک انگشت — مرا آفرین را بسته است صد هزار صور
تو برتری ز معانی و هرچه من گویم — که هست خاطر من زیر و سیرت تو زبر

کسیکه مایه ندارد سخن چه داند گفت — چگونه پرد مرغی که بسته دارد پر
بمجلس تو زبی دانشی سخن گوید — بفضل خویش نگر تو بقول او منگر
همیشه تا مه و خورشید روشنند و بلند — چو روز روشن باش و بلند همچون خور
خجسته باد ترا عید و روزه پذرفته — ولی بناز و بشادی عدو بمحنت و شر

جمال لفظ فزای و کمال معنی گیر — برسم تهنیت عید از آفرین امیر
خدایگانی کز قوت خرد دل او — بدست طبع نبوده است هیچگونه اسیر
همین دولت خوانندش این چگونه بود — که دست و دولت هر دو بدست او است اسیر
موفقست بفکرت گر آسمان یزدان — چنان براند تقدیر کو کند تدبیر
چو بنده از پس توفیق راند اندیشه — موافق آید تدبیر بنده با تقدیر
بزرگ و خورد خدای آفرید و دو جهان — بزرگ همت شاه است و هرچه هست صغیر
ز خیر و همت او را هزار اثر پس است — بزیر هر اثری صد هزار چرخ اثیر
که هر یکی بکفایت بدین ملک اندر — همی نماید فعل و همی کند تاثیر
ثناش جستم و گفتم تصرفی بکنم — درو بلفظ و معانیش را کنم تغییر
بغور رنا شده کم گشت از معانی او — کلام و هرچه درو اندر از قلیل و کثیر

در حواشی بود

کسی سوال که توقیر چیست خدمت او / بحق رسیدن باشد هرآینه توقیر
برس بخدمتش ار آرزوت توقیر است / که هرکه ماند ز توقیر ماند در تقصیر
چو دید دشمن بگذارد و پس که پیش آید / ز نوک نیزه به تیغ و ز نوک تیغ به تیر
چنان رود بعدو تیرهای او گوئی / بجای پیکان دارند دیدهای بصیر
بویر ناید کس را بزرگی همت او / که همتش ز بزرگی نیاید اندر ویر
مگر صلابتش از معجزات داود است / که باشد آهن و فولاد پیش او چو خمیر
چنان رود همه کار عزم او گوئی / ستاره بر فلک از عزم او گرفت مسیر
حریر پوشد از تار مدح شاه جهان / حروف شعر چو من مدح او کنم تحریر
همی نویسم و ز حرص آفرینش قلم / همی سراید گوئی همان سخن بصریر
ضعیف ناشده در خدمتش قوی کی شد / هلال ناشده مه کی شدست بدر منیر
بنور وجود کجا رای و دست او باشد / چه خیزد از فلک آفتاب و ابر مطیر
خدای فایده مهرش اندر آب نهاد / که آب زنده بود خلق و ز آب نیست گزیر
اگرچه قوت شیر است بدسگالش را / ز بیم او نزد جز بغارت نخجیر
ز حق او که بگسترد در همه عالم / بقصد کس نبرد نام باطل و تذویر
هزار عذر نهد تا جفا نباید کرد / بیک نفس نکند باز در وفا تاخیر

بزرگواران

بزرگواران چون نفع خدمتش دیدند / طلب نکرد کسی نیز در جهان اکسیر
ز چیرگی و صبوری و نیک تدبیری / نه یار جوید هرگز نه رازدار و وزیر
بقای شاه جهان باد تا جهان باشد / چنانکه هست از او دین و ملک را تیسیر
مراد حاصل و دولت فزون و بخت بکام / فلک مساعد و دل خرم و خدای نصیر

ار نه مشک است از چه معنی شد سر زلفین یار / مشکرنگ و مشکبوی و مشکبیز و مشکبار
ار دل ما را نبست او خود چرا در بند شد / ار قرار از ما نبرد او خود چرا شد بیقرار
ار نگشت از روش عاشق چند باشد گوژپشت / ور نه می خورداست چشمش چند باشد در خمار
آفتابستش بناگوش و خطش سنبل بر او / هیچکس دیداست سروی کافتاب آورد بار
هیچکس دیداست ماهی کاندرو سنبل دمید / ماه بستش رخ و بالاش سرو جویبار
ار شوی نزدیک زلفش بکاوی جعد او / آستین پر مشک یابی زان و پر عنبر کنار
سرخی از خون نگسلد هرگز چنان کز نار نو / سرد مان گویند لیکن من ندارم استوار
زانکه من دارم دل پرخون و روی او سرخ / زانکه رویش جای نور است و دل من جای نار
او و من هردو همی نازیم و ناز من بدوست / او بحسن خویش نازد من بمدح شهریار
خسرو مشرق یمین دولت و بنیاد مجد / آفتاب ملک امین ملت و فخر تبار

با به بند دیا کشید یا ستاند یا دهد   تا جهان باشد همی مر شاه را این باد کار

انچه بستاند ولایت انچه بدهد خواسته   انچه بندد دست دشمن انچه بگشاید حصار

نصرت و فتحست بازی کردن شاه زمین   حضرتش عزست و حاصل فتح و بازی کارزار

تیغ او هرگز نجوید جز دل شیران بنام   تیر او ترکش نخواهد جز همه چشم سوار

نیزه خسرو ستاره است و دل شیران فلک   تیغ او شیراست و مغز جنگجویان مرغزار

جز زبان چیزی نگوید پیش او هنگام حرب   جز دهان چیزی نجنبد پیش او هنگام بار

اندیان جنبان بود کو شاه را بوسید زمین   وان زبان گویا بود کز شاه خواهد زینهار

از هوای باغ او بوی بهشت آرد نسیم   وز زمین مجلس او مشک خیزد چون بخار

زیر پای نیکخواهش روید از پولاد گل   زیر پای بدسگالش خیزد از دریا غبار

هم بدو مجبور گردد هم بدو مختار مرد   جز بدو پیدا نیاید حکم جبر و اختیار

گرچه حکم پادشاهی هرکرا باشد نکوست   پادشاهی را همو داده است عز و افتخار

گرچه از طبعند هر دو به بود شادی ز غم   ورچه از چوبند هر دو به بود منبر ز دار

ار کسی بی او زیادت گیرد و فخر آورد   آن زیادت سربسر نقصان بود آن فخر عار

جز بکام او نگردد تا بگردد آسمان   جز برای او نباشد تا بباشد روزگار

گر مرا صد سال باشد عمر و گویم شکر او   هم نگویم شکر کردارش یکی از صد هزار

جامه پوشید بخت من رهی را چو او   جامه گورا سلامت بود و بود فخر تار

شکر را بر جان شیرین صورتی کردم دریغ   پیش ایزد بر دخواهم صورتش روز شمار

گر بگویم پیش او جز کردگارش هیچکس   شکر او پیش که گویم جز که پیش کردگار

تا همی گردد فصول عالم از گشت فلک   که تموز و گاه تیر و که زمستان که بهار

شاه را سرسبز باد و جان بجای تن و تنی   تیغ تیز و امر نافذ بادش و دل شادخوار

تاجداران جهان پیش بساطش خاکبوس   دشمنان ملک از گرد سپاهش خاکسار

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

ایا شنیده هنرهای خسروان بخبر   بیا ز خسرو مشرق عیان ببین تو هنر

دروغ زیر خبر دان و راست زیر عیان   اگر دروغ چه نیکوست راست نیکوتر

اگر بطلعت گوئی خجسته طلعت او   همی ز طلعت خورشید پیش دارد فر

از آنکه طلعت سرسبز همه نفعست   بود ز طلعت خورشید گاه گاه ضرر

اگر بهمت گوئی دعای ابدالان   نبود هرگز با پای همتش هم سر

اگر بنعمت گوئی فرود نعمت اوست   شمار ریگ بیابان و قطرهای مطر

اگر سخاوت گوئی بر سخاوت او   بود سخاوت دریا و ابر هزل و هدر

که داد پانصد سایل جز او بدره سیم   که داد پانصد زایر جز او بدره زر

هزار مثقال اندر ترازوی شعرا   کسی جز او ننهاد اندرین جهان بکسر
چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش   بیافتست بتوضیع ازین در و اندر
شکفتش آمد و شادی نمود و کبر گرفت   ز روی فخر بگفت این بشعر خویش اندر
گران عطاش بزرگ آمد و بگفت همی   کنون کجاست بیا گو عطای شاه نگر
بیک عطا سه هزار ار گهر شاعر داد   ازان خزینگی زرد چهرهٔ لاغر
نه شاعری که قدیمش رنج خدمت برد   نه نیز هیچ بدرگاه او گرفته گذر
ازان قبل در عالیش مجمع شعراست   اگر بود بسفر شاه یا بود بحضر
اگر شجاعت گوئی چنو نه عنتر بود   نه عمرو بود و نه معن و نه مالک اشتر
چنان شجاعت کرد او بکودکی در غور   ز پشت اسب بیازر ربود پیش پدر
پدر کزاول تا یید و فر یزدانی   بچشم عقل بدید اندران نبرد بسر
زندگانی خویشش بخسروی بنشاند   تخت ملک بر و پیش او ببست کمر
چنان بود پدری کش چنین بود فرزند   چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر
بجنگ غزنی آن لشکری چو ابر سیاه   همه سراسر آتش سنان و برق سپر
ز گرد ایشان چون شب هوای روشن روز   ز صف ایشان چون کوه دشت پهناور
دویست پیل دران دشت هر یکی کوئی   بزیر پای بیاورد کرد گرده حجر

بزلفه

۳۰

چو بیشه پشتش پر مرد جلد شیر شکار   چو حلقه گردش صف سوار شیر شکار
بحمله ملک مشرقان سپاه توی   چو گرد گشت پراکنده و ضعیف و بدر
بجنگ مرو که ازو کند بادی   دهی نبود و نه شهری کز و نبود حشر
بدان صفت که بوهم اندرش نیاید گفت   بدان عدد که بربخ اندرش نیابی مر
ز گرد موکبشان چشم روز روشن کور   ز بانگ مرکبشان گوش گردان کر
چو آبگیر شده روی ابرنگ هوا   سنان ایشان در آبگیر نیلوفر
گروه انبه و ایشان چو لشکر یاجوج   سلیح محکم ایشان چو سد اسکندر
زمانه را و فلک را همی بکین نشمرد   کمینه مردی از ایشان ز کبر و عجب و بطر
گشاده گردن و گسترده کین و تیغ   دوان چنانکه سوی صید شیر شرزه نر
چنان نبود که کام و مراد ایشان بود   که بد سگال دگر خواست کرد گار دگر
بحمله شاه زمانشان از بیخ   چنانکه مر سپه قوم عاد را صرصر
ز عکس خون مخالف که شاه ریخت هنوز   دران دیار هوا ابرش است خاک اشغر
شنیده که چه کرد او بجنگ بر صیال   بکامش اندر زهر کشنده کرد شکر
زمین ز لشکر او موج سبز دریا بود   ز گرد ایشان گیتی سیاه و روز اغبر
پرند گوهر شمشیرشان تو گوئی هست   بروی آینه ربوده سبز

همه سینه دل و آتش حسام و روئین تن | مهیب روی و بلا فعل و اهرمن پیکر
همه زمین جگر و کوه صبر و صاعقه تیغ | سپهر تاختن و باد گرد و ابر سپر
رفیق حزم و لیکن بحمله دشمن حزم | درست رای و بکار آمده بکر و بفر
چو از معسکر میمون برفت رایت شاه | فتاد زلزله اندر مصاف آن عسکر
اگرچه بود حشر بیکرانه ایشان را | نمود خسرو مشرق بآن حشر محشر
هنوز لشکر ما را از خون مردانشان | بر ستوران لعلست و دیدها احمر
ازان غنیمت کاورد شهریار عجم | کسی درست نداند جز ایزد داور
زرنگ و بوی همی خیره گشت دیده و مغز | زبس طویله یاقوت و بیضه عنبر
نه نیز چندان طرفه بحجز داز بغداد | نه نیز چندان دیبا بحجز داز ششتر
گروهشان همه در دست شاه کشته شدند | سپاهشان دل پر کین و شهرشان ابتر
گرو نکرد دگر جنگ سیستان که ملوک | ازو گرانه گرفتند یکسره مضجر
چه مایه میر رضی رنج برد و لشکر داد | که شد زحد خراسان بدان زمین لشکر
نه زان سپاه کسی چیرگی گرفت بجنگ | نه زان بزرگان کس بر خلف نیافت ظفر
زبس اسیر که در خام کرد شاه زمین | بدان زمین نه همانا که زنده ماند نفر
زمهتران اسیر اندران دیار هنوز | بسیستان در تنگست جای یک بدگر

نبوده

نبوده بود بران شهر هیچکس را دست | ز عهد سام نریمان و گاه رستم زر
مدینة العذرا بود نام او تا بود | ازانکه چهره نشد هیچکس برو بظفر
بدشت او نتوان کام زد ز سهم سباع | بشهر او نتوان خفت خوش ز وهم غرر
گر اندرو ره جوئی تو نیزه یابی و تیغ | ور اندرو جو کاری مبارز آرد بر
بنای باره او روی و مغز آهن و روی | کشیده پیکر برجش به برج دو پیکر
چو مرد بر سر دیوار او رسی رفتی | تو گفتی که گرفتست بر مجره مجر
رکاب خالی چون سوی او کشید بزم | چنانش گیر و گران محکمی نماند اثر
شد از کفایت تیغش بخوار مانه در نک | خلف گرفته و ان مملکتش زیر و زبر
ورا زهیاطله گویم عجب فرومانی | که شاه ایران اینجا چگونه شد بسفر
رهی که خاک درشتش چو بود دهای خنگ | لبان عالم و منزلگه اندرو کشور
اگرش گرگ بپوید بریزدش چنگال | ورش عقاب بپرد بیفتدش شهپر
نباتهاش تو گفتی که گژدم است همی | گره گره شده و خارها برو نشتر
برون گذشت بر و شاه شهریار چو باد | بزور دین و بآزار مذهب آزر
گرفت ملک بجیرا و گنج خانه او | زخون لشکر او کرد دشت خنگ شمر
شنیده خبر شاه هندوان جیپال | که بر سپهر بلندش همی بسود افسر

فزون ز لشکر او بر فلک ستاره نبود | حجر نبود بروی زمین برو نه مدر
بدین صفت سپهی چون شب سیاه بزرگ | بدست ایشان شمشیرهای همچو سحر
چو دود تیره در و آتشی زبانه زنان | تو گفتی که پراکنده شد بدشت سقر
ز بیم ایشان از مغزها شمیده خرد | ز هول ایشان از دیدها رمیده بصر
خدایگان خراسان بدشت برشادو | بحمله بپراکند جمع آن لشکر
پیاده ناشده انجا یک زمان از زین | نمانده بود سواری ز شاه و نه چاکر
فروختند همی زنده شاه هندو را | به پیش خیمه شه هشته رهی پرور
حکایت سفر مولتان همیدانی | اگر ندانی تاج الفتوح پیش آور
اگر ز دجله فریدون گذشت بی کشتی | بشاهنامه برین بر حکایت است و سمر
سمر درست بود تا درست نیز بود | تو تا درست ندانی سخن مکن باور
بچشم خویش بسی دیده ام که شاه زمین | به یک روز و به یکو زمان و نیک اختر
بجند رابه و سیحون دار ساه و بست | برون گذشت نه کشتیش بود و نه لنگر
ازان سپس که درو وهم راند پایان | وزان سپس که درو باد راند معبر
بمولتان شد و دروه دویست قلعه گشاد | که هر یکی را صد بنده بود چون خیبر
ز بوم و بتکده هائی که شاه سوخت هنوز | نبرده باد همه تودهای خاکستر

بند

بسند و ناحیت سند شهریاران گرد | کجا بمردم خیبر نکرده بد حیدر
نه قلعه ماند که نگشاد و نه سپه که نزد | نه قرمطی که نگشت و نه گبر و نه کافر
چو باز گشت بیک تاختن بهنه بسند | ازانکه بود خراسان ز رنجها مضطر
کشید تیغ سیاست بکینه لشکر او | نه ایمنی بجهان اندرون نه عدل و نظر
ز هند نیز سوی اسفرین براند ملک | فکنده مرمه را سرنگون بدان محضر
نهاد خسرو پیروز روز ملک افروز | ز تیغهاشان بر حلق حلقه چنبر
سپه ز راه بیابان ببرد و بیرون برد | بدان رهی که رود جنی اندرو بحذر
نبود هرگز جز دیو کس درو ساکن | نبود هرگز جز غول کس درو رهبر
نه یک سوار است و بلکه صد هزار سوار | برین گوای منست انکه دید جنگ کبر
ز چین و ماچین بگرویه تا لب جیحون | ز ترک و تاجیک و ز ترکمان و غز و خزر
چو ایلک و چو طغان و ده و دو از دیگر | بیامدند همه رزم جوی چون عنتر
سرشته شان از حرب و طبعشان شده راست | بحمله بردن خو کرده چشمشان بسهر
سوار ایشان از پشت اسب چوپان ماه | کجا بروید بر تیغ کوهسار شجر
بگیتی اندر گفتی نماند مردی نیک | که نه بجستن آن حرب بسته بود کمر
بحرب گفتند ازما همی پسند بود | بیازمایند ما را به نیزه و خنجر

چو تیر گشت بحمله عنان شاه عجم	نماند یکتن ازان قوم چون ربیع و مضر
هنوز چتر ملکشان شکسته در غربست	بران درسیم آویخته بقلعین بر
بیامدند فروجسته تیز کرده میان	براندشان و فروجسته تیز کرده جگر
دریده جوشن و خسته تن و بریده امید	شکسته تیغ و شمیده دل و فکنده سپر
ز کشتمندان زان روستا رخ هنوز	همی کشند سرو پای کشته در زنبر
هم اندرین مه کین حرب کرد و رفت	بحرب گوره و تاراج گبرکان گبر
بشب کشاد بر آهنگ رام باجیش	ز تیغ سیل براند اندران بلاد گهر
گرفتن پسر سوری و کشادن غور	هر آینه نتوان کرد در سخن مضمر
گشاده شاه خراسان همه ز بهر خدای	چنین نکرد بگیتی کس از شمار بشر
به بست رهگذر دیو و بیخ کفر بکند	بجای بتکده بنهاد مسجد و منبر
نخست ازین همه کافرستان که ویران کرد	بجز رضای خدای و رضای پیغمبر
اگرچه مخبر او هست در زمانه بزرگ	ز مخبرش هنر با بزرگتر منظر
هران کسیکه چو تو خویشتن همی شمرد	بگو بیا و تو از خویشتن هنر بشمر
اگر بجنس ستوری یکی بود خر و اسب	باسب تازی هرکس چگونه ماند خر
میان زاغ سیاه و میان باز سپید	شنیده ام ز حکیمی حکایت دلبر

میان زاغ سیاه و میان باز سپید	شنیده ام ز حکیمی حکایت دلبر
بباز گفت همی زاغ همچو یارانم	که هر دو مرغیم از جنس و اصل یکدیگر
جواب داد که مرغیم جز بجای هنر	میان طبع من و تو میانه هست مگر
خورد ازانکه بماند ز من ملوک زمین	تو از پلیدی مردار پر کنی زاغ شر
مرا نشست بدست ملوک و میر سرست	ترا نشست بویرانی و ستوران بر
ز راحت مرا رنگ رنگ تو رعنا	که من بفال ز معرو فم و تو از منکر
ملوک میل سوی من کنند و سوی تو نه	که میل خیر بخیر است و میل شر سوی شر
اگر تو خویشتن اندر قیاس من داری	همی فسوس تو بر خویشتن کنی ایدر
درین جهان که تواند چو شاه بود بفضل	کدام خار بود چون صنوبر و عرعر
خدایگانی و آزادگی و دولت و دین	بزرگوار بد و گشت چون شجر بثمر
همیشه تا بهمه وقت خلق عالم را	بشادی و غم از ایزد بود قضا و قدر
بقای شاه جهان باد و عز دولت او	دلش برامش و دستش بباده و ساغر

به از عید نشناسم از روزگار	به از مدح خسرو به آموزگار
ازین پیشتر بود گوش فلک	سوی شاعران معانی گذار

که ما هرچه گویند ما آن کنیم / که ماند ز ما نیکوئی یادگار
کنون شاعرانرا بگرد اراو / دل و دیده ماندست ناچارکار
که گویند هرچه او کند تا کر / بران شعرهاشان فزاید شعار
ازو در شگفتی فرو مانده اند / ملوک زمانه صغار و کبار
هزاران هزارش بر گهر یار / همه لاله جعد و بنفشه عذار
ز گر گنج نابد گهی رایتش / گهی اژدر و ماری قندهار
نه شیر است در بیشه تا کی رود / نه باد است تا کی بود در قفار
ندانند انچه اندرین فایدت / برایشان نکردست عقل آشکار
اگر شیر گیران بجنبد خوشش / ز شیران تهی کی شود مرغزار
چه ضایع کند مرد عمر عزیز / بروشن می و تیره زلفین یار
نجنبد همی کوه سنگین ز جای / بر هر کسی سنگ از انست خار
بقدر آسمانست اندر قیاس / بجود آفتاب این شه نامدار
نه رنجه شود آفتاب از مسیر / نه مانده شود آسمان از مدار
ابا دشمن شاه پیروز کر / ازو ماندی اندر غم و اضطرار
مرانرا که جنبید نش دولتست / ملامت مکن گر نگیرد قرار

بجای بنفشه عنان گیرد او / بجای قدح قبضه ذوالفقار
تو خود آزموده ستی او را بسی / بهر خاش دیدستی او را سوار
از و خورده انچه روزیت بود / غنیمت بدو داده بی شمار
که یزدانش از پنج طبع آفرید / چهار اصل و آن پنج شد آشکار
نه تنها توئی بلکه بسیار کس / شد از گردپیکار او خاکسار
چه باشد بملک افتخار ملوک / بدو ملک رابست آن افتخار
بپرهیزکاری رود زین سپس / که بر هرچه بایدش دارد یسار
زیادا شت بر گرند ارد مراد / فرو مانده باشد به پرهیزکار
همی تا بود ملک و فرمان و شهر / ملک باد فرمانده و شهریار

مراو عالم و شاه زمین و گنج هنر / قوام ملک و نظام هدی و فخر بشر
بمین دولت و دولت بدو گرفته شرف / امین ملت و ملت بدو گرفته خطر
چهار حبر بود در چهار وقت نصیب / خدایگان جهان را چو گرد رای سفر
چو عزم کرد صواب چه رای دتوفیق / چو باز گرد دفتح و چو جنگ کرد ظفر
بلند همت او را همه جهان معنی / بزرگ دولت او را همه جهان لشکر

بزیر سایه جاهش بود کفایت و قدر | بزیر رایت قدرش بود قضا و قدر
بهاری ابر چو دستش ندید گاه سخا | همه سخاوت خویشش نمود هزل اگر
بخویشتن بر خندید و از حسد بگریست | دلیل خندش برقست و آب دیده مطر
بلشکر عدو اندر چو رای حرب کند | پسر حسد برد از بیم شاه بر دختر
اگرچه مرگ ز پرندگان ندارد چین | برزمگاه بود تیغ شاه مرگ بشر
بلند مجلس او آسمان دولت گشت | خجسته دولت او اندر آسمان اختر
اگر کسی بنوید فضایل خبری | بساط هفت زمینش نه بس بود دفتر
بجر گفتند از جود او ترا صلتست | بکوه گفتند از حلم او تراست اثر
ز بحر جودش بود بحر مروارید | ز فر حلمش بود بکوه و کان گوهر
جهان بفایده گیرد همی بماه مثال | فلک بمرتبه گیرد همی ز شاه بطر
نه هرکه شاعر باشد بمدح او برسد | نه هرکه گونه سیه دارد او بود عنبر
نه هرچه نظم شود مدح شاه را شاید | نه بر نهاد زمانه بهر سری افسر
برو براه مرادش که دولت آید پیش | بکار تخم مدیحش که دولت آرد بر
چراش عالم خوانی مخوان که عالم را | نیاز و ناز ز عدلست و نفع و ضر همبر
هوای او همه نارست و هیچ نیست نیاز | رجای او نفعت و هیچ نیست ضرر

رسوم او نه رسومست عالم صورت | برند جان همه خسروان از و بصور
دهان گشاده میان بسته این دو فلک | ز بهر خدمت و مدح سپه کش صفدر
دهان او را شد مشتری بجای زبان | میان او را شد جوزهر بجای کمر
ز تیغ او عجب آید مرا که صورت او | نگارهای حریرست و رشته‌های گهر
روان ندارد و اندر شود بتن چو روان | جگر ندارد و اندر شود چو خون بجگر
ستاره نی و همه روی او ستاره صفت | فلک نه و همه بالای او فلک پیکر
کمان وری بسر تیر او بهیچ صفت | ز جای خویش نجنبد چو رای کرد نظر
نشانه سازد سوفار تیر پیشین را | بر او نشاند پیکان تیرهای دگر
خبر کنند ز شاهان و ما همی شنویم | ز تیر شاه ببین راست گوی زر ز خبر
ز بیم شاه نماند همی بگیتی کفر | ز خیر شاه نماند همی بگیتی شر
بدان زمین که بدو در ز وقت آدم باز | نبود جز همه کفر و نبود جز که کافر
کشید لشکر ایمان و کرد مجلس علم | بساط نور بگسترد شاه حق گستر
میان موج ضلالت جز او که برد هدی | میان زمرهٔ شیران جز او که خواند زبر
اگر بگاوی انش بود زبانه زنان | زمین آنهمه بتخانه تا که محشر
مثل زنند که از گل هوا نماید شاه | بنعل اسب هوا گرد خاک کالنجر

زرام واز دره رام اگر حدیث کنی — مگر بماند گوش از شنیدنش مضطر
سپاه گبر بدو در چو لشکر یاجوج — نهاد اندر ره محکم چو سد اسکندر
خدایگان بگشادان بنصرت یزدان — براند دجله ز اوداج گبرکان گبر
به نیزه برد همه دل ز پشتها بیرون — به تیغ مغز همی جوش کرد از مغفر
بجای دیدشان درمیان دیده سنان — بجای فکرتشان درمیان دل خنجر
چه مایه گردن گردکشان شکسته بگرز — چه مایه مغز بداندیش کوفته به تبر
هوا چو معدن نیلوفر از نمایش تیغ — سنان نیزه برو در چو برگ نیلوفر
ز بسکه ریخته گردید خون دران دره — برنگ روین روید گیاه و برگ شجر
نوشته بر در و بامش هر آنچه گفت خدای — فرو سترد بشمشیر آنچه کرد آذر
خدایگانا جشن خدایگانانست — بخواه باده و نوروز خسروی آذر
وگر نباشد باده بدیل آب حیوة — ز کف خویش برافکن بکام در ساغر
وگر نباشد آتش سیاست تو بس است — سیاست تو ز آتش بسی فروزان تر
که گر ازو شرری در رسد بکوه بلند — ازو نماند جز تودهای خاکستر
سیاست تو یکی آتش است عالم را — چنانکه باشد ز و آتش اثیر اثر
سخات آب حیاتست هر کجا بچکد — بطبع زنده شود گرچه بر چکد به حجر

همیشه تا بود از پیش ماه دی آذر — همیشه تا بود از پیش مهر شهریور
ملک تو باش و بزرگی تو دار حکم تو گیر — جهان تو دار و فزونی تو گیر و نوش تو خور
براستی تو گرای و بمردمی تو بسیج — بدشمنان تو شتاب و بدوستان تو نگر

اگرچه کار خرد عبرتست سرتاسر — نگر چگونه بماند ز خود رهی بعبر
ز کار خسرو شرق خدایگان بزرگ — یمین دولت و پشت هدی و روی ظفر
بمعدنی که همی وهم حاسدان نرسد — همی رساند شاه جهان سپاه و حشر
ز باد و مرغ همی بگذرد چو باد و چو مرغ — ز دشت بی هنجار و ز بحر بی معبر
بحمله لشکر او آن کند که باد بطبع — بپای موکب او آن کند که مرغ بپر
مصاف لشکر او بین که باد و باران تند — بابر ماند کاندر هوا بود ودش مر
چو برگشاد علم را و بر نشست بباد — چه کوه و قلعه پیشش آید چه بحر و چه بر
وگر به تنگی سوراخ سوزن آید راه — بسان رشته درو در شود بوقت گذر
همیشه بالکه و جای او رکاب و عنان — چنانکه بستر و بالینش جوشن و مغفر
ز طبع او بشکیبد ز حرب یکساعت — نه دستش از عنان و ز نیزه و خنجر
بمغزش اندر فکرت بود الیف قتال — بچشمش اندر دیده بود رفیق سهر

زحرص چنگ بسازد کرش بباید ساخت
روست خویش حسام وزروی خویش سپر

ازانکه خدمت شاه زمانه کرده بود
رسوم سیرت او دیده وکرفته بیر

عجب مدار که نامرد مردی آموزد
ازان خجسته رسوم وازان خجسته سیر

بچند گاه دهد بوی عنبر آن جامه
که چند روز بماند نهاده با عنبر

خدایکان جهان انکه تا جهان بوده است
ازو بزرکتر از خسروان نبسته کمر

ازان رود همه ساله بدشت وبیشه که هست
بدشت پیل شکار و به بیشه شیر شکر

زعمر نشمرد انروز کاندرو نکند
بزرک فتحی یا نشکند یکی لشکر

دلی که راش جوید نیابد ان دانش
سری که بالش جوید نیابد او افسر

همی درخت نماند زبسکه او سازد
ازو محدورا دارد خطیب را منبر

چو شد بدریا آب روان وکرد قرار
نباده وبی مزه وتلخ کردد ولی بر

زبعد انکه سفر کرد چون فرود آید
بلطف روح فزا وبطعم چون شکر

ززود خفتن وازدیر خاستن هرکز
نه ملک یابد مرد ونه بر ملوک ظفر

همیشه باد خداوند خسروان پیروز
چنانکه هست ستوده بمنظر ومخبر

جهان بمنظر او تازه باد وزید دلش
بساعتی دو هزار افرین بران محضر

کذشته باد زهرچه آرزو کند چو سخن
رسیده باد بهرچه آرزو کند چو فکر

بتی که قبله کافر بود سپرده بپای
بتی که قبله عاشق بود کرفته ببر

زعشق خویش نکر زلف یار بر رخسار
شکسته شد که چنین خفته کشت چنبروار

زره نبود وزره شد زبس کره که کرفت
شب سیاه که دید از کره زره کردار

زبسکه لعب نماید زبسکه بوی دهد
کهی شعبده خوانندش وکهی عطار

نکر که باد براو برچکونه مستولیست
که کاه دایره سازد ازو وکه پرکار

مده بعشق عنان ایدل ار نخواهی رنج
که هرکه عاشق شد رنجه دل بود هموار

همی نکاری بیهوده زر بمروارید
که من زشهر نکاری بدیع دارم یار

زشهریار نویس مدح شهریار جهان
مخواه خوبتر از مدح شهریار نکار

بزرک خسرو شرق خدایکان عجم
امام بارخدایان وسید ابرار

دل هنر میانش بسان سیماب است
که لرزه هست انکه کند که یافت قرار

بپارسائی ماند همی پرستش او
بهردو کیتی نیکست پارسا را کار

به تنکدستی ماند همی مخالفش
همیشه جفت بود تنکدستی وتیمار

سوار سست شود پیش لشکرش کوئی
که لشکرش چو آتش است وکاغذ است سوار

نماند جائی جز این زمین همی که کرد
هزار بار مرا ورا بسم اسب غبار

اگر نه گرد شدی خاک و باز منتشر گشتی | بجمله گرد شدستی همه زمین و قفار
بمشرق ار بکند قصد او یکی حرکت | بمغرب اندر پیدا بود از و آثار
بفضل او نرسید هیچ معنی از پی آنک | که اندکیست معانی و فضل او بسیار
مگوی مدحش اگر مدح گفته کس را | که مدح اوست ز مدح دگر کس استغفار
در آب نیل از آن ره کند که ایمن نیست | ز بیم آتش آن تیغ تیز جان اوبار
از آنکه گوید آتش آب در نبود | همی شنو سخن و هیچ استوار مدار
که تیغ شاه جهاندار چون برهنه شود | بآب ماند و آتش فروزد از کردار
همیشه تا ز شب تیره بر شتابد روز | همیشه تا زیم نیل برنخیزد نار
بقای شاه جهان باد و عز و دولت او | تنش درست و نگهدارش ایزد دادار
خجسته باد بدو عید و روزه پذرفته | خجسته باد بدو سال و ماه و لیل و نهار

چهار پائی کش پیکر از هنر همواره | نگار گر نگارد چو او بخامه نگار
جهنده که همی برق از و برد رفتن | رونده که همی باد از و برد رفتار
بباد ماند و کس باد دید ابر نهاد | بابر ماند و کس ابر دید آتش بار
بکوه ماند و مردم بدو گذارد کوه | بمردمی که شگفتست کوه کوه گذار

چو بشنوی بسر بانگ بر فرود آید | چو بنگری برسد هر کجا بود دیدار
چو چرخ گردد و بیرون دود درست ز چرخ | بمار ماند و اندر جهد بدیده مار
گر از نشیب بسوی فراز خواهد رفت | ستاره گردد و بر آسمان زند مسمار
بپای پست کند برکشنده گردن تیز | بدست رخنه کند پای آهنین دیوار
ز راستی که بگردد همی که ناورد | کمان ربی که بود دست و پای او پرگار
چو آب جوشان باشد چو دست خواهد گشت | چو مرغ باشد چون رفت بایدش هموار
سپهروار بگردد هنر همی گردد | سپهر باشد اسبی کش آفتاب سوار
خدایگان جهان آفتاب فرهنگ است | که یک نمایش فرهنگ او شد است هزار
نهان او را پیوست راستی بخرد | امید او را پرورد مردمی بکنار
براستی برسد هر کش او رسد فریاد | ز کاستی برهد هر کش او دهد زنهار
بشاخ خار بر از مهر او بروید گل | ز برگ تازه گل از قهر او بروید خار
خرد بدیدن او رستگاری آرد بر | هنر بگوهر او نیکنامی آرد بار
نگاه کن که در اندازه ستایش او | سخن چگونه گرامی شده است و دشخوار
میان آب که دید آتش زبانه زنان | بدست شاه چنانست تیغ گوهر بار
تموز به زبهار است تیغ تیزش را | بتفت باد تموز اندروست رنگ بهار

سری با فسر آرد سری بدار برد / اگرچه گوهرش آگاه نی ز افسر و دار

نه او ز خواب ربیداری آگهست و ازو / روان مردم خفته است و بخت او بیدار

خدایگانا نیکی چنانکه هست تر است / ز نیکوئی که تراهست باش برخوردار

همه جهان زا رنج است مر ترا شادی / همه شهان زا گفتار و مر ترا کردار

ز رآرزوی و ز آلایش ستایش تو / همی بخاک و بسنگ اندر او فتد گفتار

جهانیان همه انبار خار بار کنند / ستوده خوی تو از آفرین نهد انبار

شمار گیر بباید شماره گردون / گرانه هنر تو بباید ار شمار

ببزم چندان دادی که کس نخواهد بر / برزم چندان کشتی که رستی از پیکار

تونی که داد تو احیا همی کند مرده / تونی که یاد تو آسان همی کند دشوار

بمهر جان افزائی بکینه جان انجام / بدست جان بگیری بدشنه جان اوبار

اگر نه تیمار از بهر دشمنت بودی / برامش تو ز گیتی برون شدی تیمار

همیشه تا که بگیتی نگار و مایه بود / بود نگار هزاران هزار و مایه چهار

هم از خرد تو همی باش بر خرد گنجور / هم از هنر تو همی باش بر هنر سالار

نوروز فراز آمد و عیدش باثر بر / نزدیک تر و هر دو زده یک بدگر بر

نوروز

نوروز جهان پرور مانده و زد پاقین / دهقان جهان دیدش پرورده ببر بر

آن زیور شاهانه که خورشید بر و بست / آورد همی خواهد بستن بشجر بر

بر کوه را و ابر کرم عاشق گشته است / گر دیده همی قطره چکاند بکهر بر

گوئی مگر از چشمه خضر است چو مینی / آبی که بود مانده شبانه بخجر بر

از لاله چو بیجاده است آهو و بیابان / نخجیر چو پیروزه ز سبزه بکمر بر

با یار یکی سوی شمر شو چو وزد باد / بشمر شکن زلف بتان را بشمر بر

گر خاک همی خندد زیر قدم ابر / چون ابر همی زار بگرید بزبر بر

پر صورت و نقش است همه روی زمین ای / فتنه است مگر ابر برین نقش و صور بر

فتنه است بلی ابر بدین صورت و این نقش / چون من به ثنا گفتن آن فخر بشر بر

شاه همه شاهان و سپهدار خراسان / کز عدل پدید آرد بر هان عمر بر

آن نام بلندش رقم است از بر نصرت / وز کنیت او نام نهاده بظفر بر

بر وعده هر کس مگر افسوس کند بس / و افسوس کند وعده خسرو بمکر بر

هر روز رسد نامش هرجا که رسد رو / چون مهر سما هست همیشه بسفر بر

دارد خبر او همه کس هیچ بنه بیند / بسیار عیانش بفزاید بخبر بر

اخبار گذشته چه کنی صورت او بین / چون هست عیان نکته چه باید بخبر بر

عزمش چو قضا گشت و قدر عزم مخالف	هر جا که قضا باشد خندد بقدر بر
حقا که شکر زهر شود تلخ و گزایان	گر نام خلافش بگذاری بشکر بر
چونانکه حجر جوهر یاقوت نماید	گر عهد وفاقش بنویسی بحجر بر
دیدنش بدانرا که بداندیش چه سودست	تیغی است که زخمش بنود جز بجگر بر
گردد سقر از خدمت او روضهٔ رضوان	گر وصف خلقش فگند دم بسقر بر
آن مسکن او بیکه فضلست که آنجا	هرگز فضلا زانش نشانند بدر بر
هر کو که کمر بندد و توفیق بیابد	بسیار زند بوسه بر آن بند کمر بر
از هر چه بفرماید نتخت بستاند	عرضه کند آنکه بقضا و بقدر بر
از رنج کسی رنج نجسته است و بگنج	وز گنج خزینه نکند جز بهنر بر
ترکیب امانت را از رای وزیرش	نور است بچشم اندر و تاجست بسر بر
آنجا که بماند بصر از دیدن خسرو	شاید که نهی فضل عمی را ببصر بر
زانسان نزد و آب زبالا سوی پستی	چونانکه رود نظم مدیحش بفکر بر
هرگز ضرر و هر مر او را گذر آید	کو حرز کند مدحش و خواند بضرر بر
زوّار بوفد و نفر آیند بنزدش	او زر بنثار و بسر وفد و نفر بر
جز بر تن او ره نبرد فخر و بزرگی	زانگونه که جز بر ره عدل و نظر بر

هر جا که رود دشمن او صرف زمانه	از راه گرفته است و نشسته بگذر بر
برون شود از عالم جهل از زعلوش	یک نقطه ببخشند ببلدان و کور بر
تا سال عجم را همه بر شمس بود حکم	چونانکه رود سال عرب را بقمر بر
جاوید بماناد خداوند باقبال	بدخواه و بداندیش بنقصان و ضرر بر

از دیدن و بسودن رخسار و زلف یار	در دست مشک دارم در دیده لاله زار
با مشک رنگ دارم از آن زلف مشکرنگ	با لاله کار دارم از آن روی لاله کار
ماندست چون دل من در زلف او اسیر	رخسار آبدارش در زلف تابدار
که بنددش بحلقه و که آردش اسیر	تا همچنانکه اوست سیه گشت و بیقرار
از عشق خیزد انده تا کی بلای عشق	در عشق چیز نیست من و نعت شهریار
سلطان عصر شاه جهان سید ملوک	مسعود فخر عالم و آرایش تبار
تا کامکار گشت بشاهی و خسروی	یکدم نزدن گشت بر و خشم آشکار
شاها ز مرکب تو شگفت آیدم همی	کزین نیافرید خدا اندرو وقار
بیرون جهد ز دایره گر برکشی عنانش	واندر جهد چو ران بفشاری بچشم مار
اندر هوا چو باد و بباد اندرون چو گرد	وز بار او زمین نتواند کشید بار

جمش سپهر و زین قمر و تنگ آفتاب   عزمش عنان و حزم لگام و قضاجدار

بهار زینت باغی نه باغ بلکه بهار   بهار خانهٔ مشکوی و مشکبوی بهار
سرشت اصلش را هر چهار طبع هوا   نهاد سالش را هر چهار فصل بهار
ز رنگ صورت او کارنامهٔ نقاش   ز بوی تربت او بارنامهٔ عطار
هوا ز نکهت بویندگان او قبت   زمین ز نضرت بینندگان او فرخار
بصر ز صورت او عالم صور گردد   اگر نگاه کنی ژرف سوی آن دیوار
چو مرغزار یکی شیر دارد اندر بر   چو داق داق یکی روی مردم آردبار
بسان کرگ یکی پیل برکشیده بشاخ   بسان ارگ یکی بر هوا کشیده حصار
حصارهای برآشالهای مینا رنگ   ارم فیند و جدا هر یکی ارم کردار
بسان قبه و از تنگ مانویش غلاف   بسان کعبه و دیبای خسرویش ازار
چو دیبهی که برنگ پرند هندی تیغ   زبرجدینش پود و ز مرویش تار
همی نشاط کند بلبل اندر و گوئی   چغانه دارد در کام و در گلو مزمار
نوای زیر و بم آرد ز حلق بی بم و زیر   همی فسوس کند بر نوای موسیقار
درخت نارنج از جامه گوی یا شگرف   بریخته است کسی مشت مشت بر زنگار

رن.

بسان مجمر میناست گز مشک او   بخار مشک برآید همی ز شعلهٔ نار
ز برگ و بار همه طوطیان پرانند   که برگشان همه پر است و بارشان منقار
چو گنج خانه روست روی تربت او   ز سیم و نقره و یاقوت و زرشت فسار
خجسته باز گشاده دهان مشکین دم   گشاده نرگس چشم و دژم ز خواب خمار
چو جام زرین کاندر میان او عنبر   چو جام سیمین کاندر میان او دینار
یکی نه چشم و لیکن بگونه چشمی   که دیده اش ز شبه باشد و مژه ز زر عیار
بنفشه زارش گوئی حریر بر ستی   که نیل ریزه برو بر پراکنی هموار
چو مهرهای کبود است بر بریشم سبز   بطبع بسته و پیوسته بی گره هموار
همه صحایف اقلیدس است پنداری   که شکلهاش بود مر هندسان را کار
سپهر نی و بسان سپهر مرکز نور   ستاره هست و لیکن ستاره سیار
مجره وار یکی جوی اندر و گذرد   بر آب خضر نبه کرده آب او بازار
چو رای عالم صاف و چو جان عارف پاک   چو شعر نیک روان و چو دین حق دوار
اگر بجنبد گوئی همی بجنبد جان   اگر بپیچد گوئی همی بپیچد مار
بسان قارون گاهی فرو شود بزمین   گهی شود بهوا بر چو جعفر طیار
گهی بپیچی گشته چو پشت تارخشین   گهی منقط مینی چو پشت سگین سار

بخارا که فروزد دل و فروزد سمع
ز دیده عقد کند عقد لولوی شهوار

اگر زبان بگشائی بوصف جم بزرگ
روا بود که دهد وصف او بشعر شعار

چو همت ملکانست بر گذشته ز وهم
کناره شرفش بر شرف گرفته قرار

بزرگ طاقش را کالبد فلک بود
بلند گنبد او را قضا زده پرگار

نشستهاش جمالست و خفتهاش بقا
نگارهاش کمال و بخارهاش فخار

لطیفتر ز جوانی و خوشتر از نعمت
وز و برون نشود آن دو چیز را هنجار

اگر بخانه کافوری اندرون نگری
زمان شرق بینی در ابتدای بهار

چو کف موسی کایت همی نموده ز جیب
چنانکه روی بهشتی بود بروز شمار

طراز زرین بر جامه ملوک بود
که ماند او را زرین طراز بر دیوار

وگر کنی صفت خانه نگارستان
برون شود ز طبایع بر آتش تیمار

مربع گنبد او همچو جام گنجه و
در و دوازده و هفت را اسیر و مدار

بسان بتکده ها طاقهاش پر صورت
شکفته چون گل و بی عیب چون دل ابرار

فروغ روی چو مهشان همی نماید گل
شکنج زلف سیه شان همی فشاند قار

نه وشی و همه با جامهای وشی رنگ
نه جانور و همه با غمزگان جان اوبار

نه کان زر و همه زر سرخ بی تخلیط
نه کان سیم و همه سیم نقره بی بار

درو نگاشته

درو نگاشته بر فال نیک و اختر سعد
خدایگان را بر بزم و رزم و گاه شکار

شکار و دولت عالی و رزم قهر عدو
بقا و نعمت را کرده بزمگاه اظهار

قرار دلشده کانست و گنج بی درمان
نجات ممتحنانست و داروی بیمار

وگر بگنبد فروارخانه آری دل
سخن منقش گردد ز فر آن فروار

چو جعد زلف بتانست در شکسته بهم
گره گرهش میان و شکن شکنش کنار

شکن یکی و گره بر شکن هزار فزون
گره یکی و شکن بر گره فزون ز هزار

وگر بحجره خاصه نظر کنی سوی باغ
ز برجدین شود اندر دو چشم تو دیوار

اثر اثیر کند بر زمین ز بهر هزار
که عکس او بأثر اندر افکند آثار

ز حسن گوئی پیوسته گوهرش بهنر
ز لطف گوئی پرورده دوستش بکنار

درخشا و که بروید لطیفتر ز نجوم
بخار او که بخیزد شریفتر ز بخار

بدین صفات پسندیده باغ خواجه بست
که کدخدای جهانست و سید ابرار

عمید دولت ابوالقاسم ابن خواجه حسن
که هست طاعت او بر سر زمانه فسار

سیاست و کرم خواجه گردش فلکست
گر و سوار پیاده شود پیاده سوار

بخواجه عیب و عوار زمانه گشت هنر
گرفت زان هنر خواجه جای عیب و عوار

ز نور روز گریزد همیشه ظلمت شب
چو فخر پیدا گردد نهفته گردد عار

زخواجه جود پدید آید و زگردون بخل
زابر آب پدید آید و زخاک غبار

زمین که کوه کشد بار آن کسی نکشد
که او بعمر یکی پیش خواجه یابد بار

چو دید چهرش در چشم مرد هست نعیم
چو عقل مهرش با جان کند همیشه جوار

همه ستایش آفاق خواجه را صفت است
همی کنند ستایندگان ازو تکرار

بسا کس است که شکر بود بصانع خویش
همی دهد به بزرگی و فضل او اقرار

بایستند بزرگان چو پیش او برسند
چو در شوند بدریا بایستند انهار

کفش پدید بمقدار و جود ازو نبرد
اگرچه هست پدیدار جود را مقدار

مثالش اینکه سخن خیزد از حروف همی
اگرچه هست حروف اندک و سخن بسیار

چو بدره مهر کند مهر اوست للشعرا
چو باره داغ کند داغ اوست للزوار

بصورت لب مردم بود ز بوس کرام
بهر کجا که شود او را همین زمین دیار

از آنکه چشم شقاوت بود اعادی او
شود بدیدن اعدای او دو دیده فگار

که داندش که مرا زو چه شد ز دانش خویش
چو بیندش که بخواندش چشم خویش ببار

نبود و هم نبود جز بعرض خویش بخل
نکرد و هم نکند جز برای دین پیکار

چنان بداند احکام بودنی کو نی
نهفته هست ازو مر زمانه را اسرار

بنقش سیرت او نقش کرده شد معنی
بنام مدحت او داغ کرده شد اشعار

ازایمنی

از ایمنی که کندشان عجب نباشد اگر
کنند روان بزنهاریان خود زنهار

بچوب ماند برود خلاف طاعت او
از این ولی را منبر وز آن عدو را دار

بیک عطاش جهانی بیابی غنی گردد
که بدره هاش بود گنج و کیسه ها قنطار

بقاش باد و سرش سبز باد و کار بکام
فلک مساعد و دولت رفیق و ایزد یار

که آن آراسته زلفش زره گردد گهی چنبر
که آن پیراسته جعدش بیارد مشک و گه عنبر

رخی چون نو شکفته گل همه گلبن برنگ گل
همه شمشاد در سنبل همه بیجاده بر شکر

بر و از نیکوئی معنی نغز از جادوئی دعوی
بچهره حجت مانی بخوبی خجلت آزر

شکفته لاله رخساره حجاب لاله چراز
بر از عاج و دل از خاره تن از سیم و لب از شکر

سرشته روش از رحمت همیدون گنج پر نعمت
رخ از نور و خط از ظلمت لب از لعل و دل از مرمر

مرجان بدل

ز من طاعت ز او فرمان هم او زرق و هم او
هم او درد و هم او درمان هم او درد و هم او داور

سمن بوئی شبه موئی بلاجوئی جفاگوئی
پریزادی پری روئی پری چهری پری پیکر

دل آرامی دلارائی غم انجامی غم افزائی
نکوروئی نکورائی بحسن اندر جهان سرور

ببرد از این دل ازرونی که گاه آمد کشی چون نی
غزل چندین چرا گوئی ز عشق اندر بت دلبر

ثناجوی از غزل پاسخ کند این هر دو بود فرخ
غزل بر ماه زیبا رخ ثنا بر شاه نیک اختر

امیر عادل عالم که جود از کف او قائم / قوام دولت دائم نظام دین پیغمبر
همه کردار او عبرت خرد را خدمتش فکرت / ملک نصر ملک سیرت سپهسالار حق گستر
نه خشمش را ز کس مانع نه رنجش کس مر او را نافع / همی چون زهره طالع بتابد حشمش از دو فر
چو بیند مر هنرها هنر را نجوید مرد عاجز را / بسنبد دل مبارز را به تیر و نیزه و خنجر
بفخر از خلق یکتا بفضل از خسروان پیدا / بدل معطی تر از دریا بکف کافی تر از کوثر
خرد را تاج و پیرایه ادب را جوهر و مایه / بدل با فخر همسایه بهمت با قضا همسر
بپاکی چون دل بخرد تهی از غش بری از شر / جهان را سایه ایزد امید رحمت محشر
نخواهد جز همه رادی ازو گیتی بازادی / بزرگان زاید و شادی بزرگی را اید و مغفر
بجای جنگ و خونریزش چو گردد تیز شمشیرش / به پیش شاه آویزش چه یک مرد و چه صد لشکر
فعالش درخور نصرت خصالش درخور دولت / کمالش فر دولت کلامش رشته گوهر
بساط رادی افکنده ز نعمت گیتی آکنده / شده نامش پراکنده ز چین تا گنگ و تا ششتر
همش قدر و همش قدرت همش رای و همش همت / همش رحمت همش خدمت همش منظر همش مخبر
قضا را عزم او صاحب بقا را حزم او طالب / بلا را رزم او نایب سخا را بزم او افسر
اساس عدل او محکم لباس فضل او معلم / هنر در فعل او مدغم خرد در لفظ او مضمر
ز عم جودش برات آرد سوی مرده حیات آرد / عدو را کی نجات آرد ز زخمش گر بود بهتر

که باشد جود را حاتم جز او از تخمه آدم / که هر دستش یکی عالم هر انگشتش یکی کشور
جوانمردی ازو حاصل خردمندی بدو کامل / جهانگیری بدو مایل جهانداری بدو با فر
ز جودش هر که بشتابد ز گیتی روزی یابد / بعمر نوح دریابد ز بحر جود او معبر
ایا سر دشت و هر بیشه بگون دشمن اندیشه / بفضلت یکسخن گشته سراسر مؤمن و کافر
ز گنجت زایران قارون ز حکمت فلسفی افلاطون / ز جودت بادیه جیحون ز خشمت سنگ خاکستر
دل مدحت سرای تو چنان گشت از عطای تو / که نشناسد سرای تو ز کان سیم و کان زر
خداوندا بزی شادان بسیم و سیرت آبادان / ابا شادی تو آبادان بمشکین باده احمر
بگیر اشاه آزاده ملک طبع و ملکزاده / ز دست دلبران باده ز لعل مهوشان ساغر
بمان تا اینجهان باقی بجای ملک مشتاقی / ببزم اندر ترا ساقی بتی چون لعبت بربر

ابو یزید محمد الغضایری رازی از شعرای زمان سلطان محمود و صلات وافره از مدح سلطان یافته این قصیده در شکر سلطان فرستاده بر طبع عنصری گران آمده جواب قصیده او را گفته و بروی طعن زده بالاخره دیوان او را دریده چون جواب لی این قصیده حسنی ندارد در دیوان او قلمی کرده

اگر کمال بجاه اندر است و جاه بمال / مرا ببین که ببینی کمال را بکمال
من آن کسم که بمن تا بحشر فخر کنند / هر آنکه بر سر یک بیت من نویسد قال

همه کس از قبل نیستی فغان دارد / که ضعیفی و بیچارگی و سستی حال
من از آنکسم که فغانم بچرخ زهره رسید / ز جور آن ملکی کو زمال دارد مال
روا بود که ز بس بار شکر نعمت شاه / فغان کنم که ملالم گرفت ازین اموال
چه شعر شکر فرستم ازین سپس بر شاه / اگر چه خواهم گفتن ز کبر و غنج و دلال
بس ای ملک که نه گوهر فروختم بسلم / بس ای ملک که نه عنبر فروختم بجوال
بس ای ملک که ازین شاعری و شعر مرا / ملک فریب بخوانند و جادوی محتال
بس ای ملک که جهان را بشبهه افگندی / که زر سرخست این یا شکسته سنگ و سفال
بس ای ملک که ضیاع من و عقار مرا / نه آفتاب مساحت کند نه باد شمال
بس ای ملک که نه قرآن بمعجز آوردم / که ذوالجلالش چندین جلال داد و کمال
بس ای ملک که نه گوگرد سرخ گشت سخن / نه کیمیا که ازو هیچکس ندید خیال
بس ای ملک که دگر جای شعر شکر نماند / مرا بهر دو جهان در صحیفهٔ اعمال
بس ای ملک که من اندر توان همی شنوم / که در مدیح شنیدم ز جملهٔ جهال
بس ای ملک که دو دست ترا بگاه عطا / نه از زمانه قیاس است بر گذشته مثال
بس ای ملک که زمانه عیال نعمت تست / بمن رهی چه رسد زینهمه زمانه عیال
بس ای ملک که ترا صد هزار سال بقاست / قیاس گیر و بتقدیر سال بخش اموال

بیملال

بس ای ملک که جهان سر بسر حدیث تست / میان حاسد و ناحاسدم همیشه جدال
بس ای ملک که عطایت نه گنج سنجد و کان / ملوک را همه معیار باشد و مثقال
همی بترسم کز شاعری ملال آرم / ملال مدح تو کفرست و جاودانه ضلال
همیشه کیک دینار و گنج و بدره و تو / اسیر روز مصاف و صید روز نوال
زهی ملک که حلال اینچنین بود دینار / به تیغ یافته و ز خون خصم کرده صقال
هزار بتکده آواره کرده هر یک ازو / هزار شیر دمنده بقهر کرده شکال
بلای برهمنانست و قهر قرمطیان / هلاک اهرمنانست و آفت دجال
ز بهر جود تو آورده از عدم بوجود / نکو کننده احوال و راحت اموال
ملوک را همه بگسستی از مدیح طمع / ایا مظفر پرور زر و ز خوب خصال
بدین بها که تو بیت مرا خریدستی / سریر و تخت نخرند و تاج و عز و جلال
ایا ملک تو ازین آفتاب رادتری / زبان هر که نیارد دلیل با ادلال
نه آفتاب بچندین هزار سال کند / همیشه زر که تو از بهر من دهی هر سال
دو دست تو بعطا گاه بر مبارز تست / نه موج دریا مثل آیدش نه باد شمال
همه ملوک جهان را کجا ثنا گویند / عطا تو بخشی ای خسرو خجسته فعال
بعالم از ملکان مالک الملوک توئی / جمالشان همه از تست گاه جود و جلال

صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان / یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال
وگرنه هر دو جهان را کف تو بخشیدی / امید بنده نماندی بایزد متعال
هر آن زمین که طمع اندر او بجود تو همه سال / نهیب مالامالست و سیل مالامال
ازین سپس بزمین بر کجا مصاف کنی / چو قصد لشکر دشمن کنی بگاه جدال
حصار جست که دندان پیل تو بخشاید / زمین که سم ستورت بدان نگارد اشکال
که عرض هفت زمین باد و دست و تیغ تو شاه / مصاف روزی روزاست و قبلهٔ اقبال
کدام باره که نفکند زنده پیل تو شاه / کنون رسوم دیارست و کنده و منداطلال
زگرد چشم مخالف بیاغ دشمن خویش / بسان دایره گرد اندر آورد دنبال
هر آنکه کوته کرد از مدیح شاه زبان / دراز کرد بر او شیر آسمان چنگال
بگرد جانش نماید اژدها کردار / بسان دایره گرد اندر آورد دنبال
شعاع چشمهٔ خورشید روز دولت تو / ندید خواهد تا روزگار حشر زوال
هنوز جود تو مر بنده را نداده عطا / هنوز بنده مرا درا نکرده هیچ سؤال
دو چاکرست ملک را ز جملهٔ رهیان / همه جهان رهی بنده شان طغان و ینال
بنام تیغ یمانی یکی و دیگر جو د / فنای ملک یکی و اندگر در آمال
هزار دینار آن جود بی نهایت داد / هزار دیگر آن اژدهای عدامال

اگر عطا دهد این باره باز گردد پیل / ز بدره ها ز ندانم سحاب را ز طلال
بشعر یاد کند روزگار برمکیان / دقیقی آنکه کاشفته شد برو احوال
سحاق بن ابراهیم را چه بهره رسید / ز فضل برمک و آن شعر قافیه بر دال
بیک دو بیت ندانم چه داد فضل بدو / فسانه باک ندارد ز نامحال و محال
مرا دو بیت بفرمود شهریار جهان / بران صنوبر عنبر عذار مشکین خال
دو بدره زر بفرستاد و دو هزار تمام / برغم حاسد و تیمار بدسگال نکال
چو آفتاب شدم در جهان گشاده زبان / بدانچه داد دو بیت مرا دو بیت الحال
چه فضل و انکه خداوندست بر در شاه / چو چاکران ضعیفند و بندگان رذال
چه کشت حاسد و آنکس که بدسگال منست / بباطن اندرو در آشکار بیک اشکال
دو بدره باقی از نعمت و کرامت شاه / غنی شدی گر از جور روزگار منال
بلی دو بدرهٔ دینار یافتم تمام / حلال و پاک گر از شیر دایگان اطفال
به تیغ هندی از هندوان گرفته بقهر / دلیل نیکی و نیک اختری و فرخ فال
هزار بود و هزار دگر ملک بفزود / زنیک غزل که زمن خواست بر لطیف غزال
دو موسم آمد هر سال از کرامت شاه / ز کاروان حلال و ز کاروان جمال
امید دارم کین سال صد هزار تمام / بمن بیارد برنال فیل بر قبال

زحل همت بر من عطا فرستد شاه   که گر کدنش نیابد نه نیز ماثی ال
همان صنم که بمن بر نگرد چشم اعجب   نداد فرقت او مر مرا امید وصال
کنون همی رسدم تا بفر دولت شاه   کش افتاب کنم تاج و ماه نو خلخال
خدای داد ترا ملک و گفت بفزایم   بشاکران تو ای خسرو خجسته خصال
ز نعمت ابدی را مقصری تو بشکر   نه کردکار رهها نزاید انچه گفت ابدال
ایا محمدی از دین پاک باقی باش   همیشه تازه چو عید محمد از شوال
صلات تو بهمه دوستان رسید منیع   همیشه تا که صلاتست بر محمد و آل
دو بدره بگرفتم بفتح باز این   بفتح رومیه صد بدره گیرم و برال
کجا شریف بود چو غضایری بر تو   ز طبع باشد چونان چو زر سرخ و سفال
نه بندگان همه چون مصطفی بوند بقدر   بقدر طاقت مفضول باشد و مفضال

در مدح سلطان محمود غزنوی و رد بر قصیده ابو زید محمد الغضایری گفته

خدایگان خراسان و آفتاب کمال   که وقف کرد برا و کردگار عز و جلال
یمین دولت و دولت بدو گرفته شرف   امین ملت و ملت بدو گرفته جمال
همی خدای ز بهر بقای دولت او   از آفرینش برون کند فنا و زوال
یکی درخت بر آمد ز جود او بفلک   که برگ او همه جاهست و بار او همه مال

بهار خندان از برگ اندرخت اثر   درخت طوبی از شاخ اندرخت مثال
ازان بهشت بهشت است روز قضا   ازین بهفت زمین نعمت روز نوال
گران عطا که پراکنده داد جمع شود   ز حد دریا بیش آید و ز وزن جبال
نه آب بحر ز ابر سخای او قطره است   نه سنگ کوه بوزن عطای او مثقال
چو نام او شنوی شاد مانه گردد دل   چو روی او نگری فرخجسته گیرد فال
اگر بهمت او بودی اصل و غایت ملک   فلکش دیوان بودی ستارگان عمال
اگر بترک بکاوند مشهد ایلک   وگر بهند بجویند دخمه جیپال
ز خاک تیره فروش و فغان همی شنوند   چنانکه زو بزمین اندر و فتد زلزال
ز زخم آن گهر اگین برند پیارنگ   ز کام آن فرس مهر سم ماه نعال
بترک جایگهی نیست ناشده رنگین   بهند ناحیتی نیست ناشده مالال
ایا ستاره تایید و عالم تو قیر   قوام قاعدهٔ ملک و قبله اقبال
ز سال و ماه نویسند مردمان تاریخ   ز تو نویسند تاریخ خویشتن مه و سال
بهر کجا خرد است و بهر کجا هنر است   همه ز دانش و کردار تو زنند مثال
خرد هنر کند تا بجوید از تو اثر   هنر اثر کند تا بگیرد از تو مثال
هوا که تیر تو بیند بر آیدش دندان   اجل که تیغ تو بیند بر یزدش چنگال

درنگ زامر تو اموخته است خاک متین / شتاب از اسب تو اموخته است باد شمال
ز بیم تیغ تو تیره بود دل کافر / بنور دین تو روشن بود دل ابطال
سیاست تو بگیتی علامت مهدیست / کجا سیاست تو نیست فتنه دجال
بس ایمنی ز عطای تو خیره چون گویند / که بس نشان ملالت بود ز کبر و دلال
نه بس بود که تو بر خلق رحمتی ز ایزد / بجای رحمت ایزد خطاست لفظ ملال
همین که گفت همه فخر شاعران بمنست / ز شعر گویان پرسید بایدش احوال
اگر بدعوی او شاعران مقر آیند / درست گشت و نماند اندرین حدیث محال
فغان کنند و زجودت فغان نباید کرد / فغان ز محنت و از رنج باید و اهوال
همین که گویدش از شاعری مرا بس بود / اگر بداندش از شاعری بس است مقال
نماند گوید ازین پیش جای شکر مرا / بهر دو گیتی در روز نامه اعمال
نگفته شعر چنین سرکرانه جاه گرفت / اگر بگفتی پس چند یافتی اجلال
ترا نصیحت کرد است گر نکایت بود / کرانه گیر و بتقدیر سال بخش اموال
نه بسته گشت ترا دخل کت نماید چیز / نه خرج گشت ملکت فعل تو زافعال
کدام سال بود کاندرو تو نستانی / ولایتی که زر و مال آن فزون ز رمال
همی بگوید کاندر تو آن همی شنوم / که در مسیح شنیدم ز جمله جهال

بخان

چنان خبر که شنیدم ز معجزات مسیح / عیانش در تو همی بینم ای شه ابطال
اگر بدعوت او مرده زنده کرد خدای / خرد بحجت تو رسته شد ز بند ضلال
بناز گشته ز جود تو زنده گشت بسی / گشاده کف تو پوشیدش از بقا سربال
ملک فریب نهاد است خویشتن را نام / کش از عطای تو ای شاه خوب شد احوال
غلط کند که کس اندر جهان ترا نفریفت / ز رفت و هم نزود در تو حیلت محتال
اگر فریفته باشد کسی بدادن چیز / فریفته است بروزی مهیمن متعال
مگر نداند اندازه عطات همی / که صره هاش همه بدره گشت و بدره جوال
زمین بسیم تو سیمین همی کند چهره / هوا بزر تو زرین همی کند اشکال
دویست خدمت تو بار جست بر یک دل / یکی عطای تو بار است بر دو صد حمال
سؤال رفتی پیش عطا پذیره کنون / همی عطای تو آید پذیره پیش سؤال
نخست گفت که بس از عطا که سیر شدم / مگر دوباز تقاضای بدره و خرطال
محال باشد سیری نمودن از نعمت / گذی بریدن از خدمت تو نیز محال
چه جلوه باید کردن بعجب خدمت خویش / بر انکسی که جهان بر عطای اوست عیال
بخاره بر نه نیاید فروغ طلعت شمس / بشوره بر نه نبارد سرشک ابر زلال
اگر نه عمر من از بهر خدمت خواهم / حرام کردم بر خویشتن هر انچه حلال

زعمر مرد چه جوید بجز که خدمت تو — بدشت بور چه خواهد به از سرین غزال
جز آنکه بست و ببندد بخدمت تو میان — که آسمانش مطیع است و بخت نیک سگال
نه با ولیت ببزم تو ماند اصل نیاز — نه با عدوت برزم تو ماند اصل جدال
قضا نشان علامت کنی بجای علم — قدر عنان جنیبت کنی بجای دوال
اگر بنور کسی خاک را صفت گوید — از آن صوابتر آید که مر ترا بهمال
اگر ببزم تو دریا بود خزینه تو — بیک عطای تو چون سراب گردد زل
همیشه تا فلکست و جهان و جانورست — همی بخندد آجال بر سر آمال
دوام دولت را با تو باد مهر و وفا — قوام نعمت را با تو باد قرب وصال
هنر بعقل بود زو سخن بطبع بگوی — جهان بعدل بگیرد عدو به تیغ بمال
ابا غضایری ای شاعری که در دل تو — بجز تو هر که بود ناقص آمده بکمال
نگاه دار تو در خدمت ملوک ادب — بجد بکوش و مده عقل را بهزل و هزال
بیک دو بیت حدیث شریف گفته بجی — چنانکه از عرضت نقش راند بمثال
دو نوع را ز تو یک جنس می قیاس کنی — مجانست نبود در میان زر و سفال
اگر بگفتن مفضال فاضلست بفضل — نخست باری نشناس فاضل از مفضال
در آنکه قسمت کردی بگو تامل کن — اگر بگرد دولت عقل را رهست مجال

ام لم

هنر بدست بیانست از اختیار سخن — چنانکه زیر زبانست پایگاه رجال
زیادتی چکنی کان بنقص یار شود — گزین سبیل بگو بیهده گشت مذهب قال
مباش کم ز کسی کو سخن نداند گفت — اگر بحرف بگردد زبان مردم لال
از آنکه خواهد گفتن اشارتی بکند — ز لفظ معنی باید همی نه قال و قال
سخن فرستی خام و نبشته بر سر شعر — بجای تاج همی بیهده نهی خلخال
چنین مخاطبه از شاعران نگو نبود — که این مخاطبه باشد جمال را اهمال

مهرگان آمد گرفته فالش از نیکی مثال — نیک روز و نیک جشن و نیک بخت و نیک حال
فال فیروزی و روز است آسمان و بوستان — کان یکی پیروزه جامه است آن دگر زرین مثال
گرد برگ زرد وار خفته شاخ زرد خوش — راست پنداری که بدر و انجمی از هلال
بگذرد باد شمال آید دل که نشاید درو — دستهای قد زر است یا باد شمال
آسمان گشت یکپاره در و ابر سیاه — یافته است از بزمگاه خسرو شرق شال
جام پیروزه است گوئی بیضه عنبر درو — پیش شاهنشاه پیروز اختر نیکو خصال
عالم فضل و یمین دولت و اصل هنر — حجت یزدان امین ملت و عین کمال
کامکار و پرائبات و نامدار پرسبب — پادشاهی را سلاح و شهریاری را جمال

داوری مثل نکوسیرت بی غایله
خیر بخش بی ریا و جنگجوی بی‌ملال

خادم او باش تا مردم ترا خدمت کنند
سایل او باش تا شاهان کنند از تو سؤال

جز بجان اندر سنان او نیارامد همی
کاب داد تیغش بخون دشمنان روز قتال

مژه از چشم عدو بیجنگ بنیزه برکند
ور بخواهد موی جایش در نشاند از خیال

خاک و باد و آب و آتش طبع از آنست کاب است
خاک طاقت آب گردش باد پا آتش نکال

از غزال و کوه گر نسبت ندارد پس چرا
که ثبات کوه دارد گاه انگیزد غزال

آلت روز شتاب و منزل روز سفر
زینت روز شکار و قلعه روز نزال

آلتست آری ولیکن آلتی کش نیست عجز
منزلست آری ولیکن منزلی کش نیست بال

آفتاب عقل را ای روح طبع و دهر عزم
آسمان قدر و زمانه دولت و دریا نوال

انجمها و انجمان در زیر مهر و جود اوست
مهر او حسن المآب و جود او خیر المآل

همت عالیش را گوئی عیالست ای عجب
هرچه بشناسی ز هستی جز خدای ذوالجلال

گوهری باشد که در گنجد درو چندین هنر
همتی باشد که در گنجد درو چندین عیال

فایده دیدار نباشد دیدن او جز بنیت
گر نه بینندش بود دیدار بر دیده وبال

اعتدال انتعاشش بر طبایع را اگر
کار ناید زان طبایع کو نماید زاعتدال

هیچ هندو ننگرد از بیم او در آینه
زانکه بیند روی خویش از تیغ او هندی مثال

بنی

بنعش ایشان را شبی داده است کاندر روز نیست
روی ایشان بیشتر زانست هم رنگ لیال

در بلاد و شهرهای هندوان از بیم او
مرد حاسد برزنست و شیر حاسد بر شگال

بود نی داند چنان گوئی که بی تدبیر او
هر کواکب را بیکدیگر نباشد اتصال

تا نبارد قطره باران از آتش بر زمین
تا نسوزد آتش سوزنده از آب زلال

بر زیادت باد عمر و روزگار و ملک او
ساعت او روز باد و روز ماه و ماه سال

در مدح سلطان گوید

نوروز بزرگ آمد آرایش عالم
میراث بنزدیک ملوک عجم از جم

بر دولت شاه ملکان فرخ و فیروز
آن قبله فخر و شرف گوهر آدم

سالار خراسان ملک عالم عادل
از جمله شاهان به همه فخر مقدم

گردون بر او جز که بخدمت نکند کار
دولت بر او جز که بطاعت نزند دم

آنجا که خورد باده ز شادی بچکد زر
وانجا که زند تیر ز آهن بدمد سم

چو تیر گشاده کند از چرخ بهیجا
از هیبت او چرخ گشاده شود از هم

بر لشکر شادی شود آفاق دمادم
هرجا که دمادم کند او رطل دمادم

آنجا که بود جودش هرگز نبود فقر
وانجا که بود نامش هرگز نبود غم

گر زهر خورد چاکر او گردد چون نوش
گر نوش خورد حاسد او گردد چون سم

در بزم ببخشش بکشد آتش ادبار / در رزم به نیزه بکند دیده ضیغم
از حاتم و رستم نکنم یاد که او را / انگشت کهین است به از حاتم و رستم
فرهنگ و کمال و خرد و رادی و مردی / هر پنج بطبع و کف او گشت مسلم
هر جا که بود شمت او مشک فراخت / گوئی برد از شمت او مشک همی شم
بحریست دلش جز همه حکمت نزند موج / ابریست کفش جز همه گوهر ندهد نم
از گرد سپاهش همه ادهم شود اشقر / وز ضربت تیغش همه اشقر شود ادهم
کعبه است سرایش ز بزرگی ملکان را / کلکش حجر الاسود و کف چشمه زمزم
کس پیش نرفت از همه گیتی به نبردش / کانروز بر اهلش ننشست بماتم
از رونق رایش خرد آراسته گردد / کش رای نگین است و خرد حلقه خاتم
هر چند بگیتی خرد اصل کریم است / اندر حرم سیر کریمست و مکرّم
تا هست وجودش نه بدیا به بهرد / نه تیر بود آتش و نه موج زند یم
بربسته برنج از دل او باد براحت / برخسته آزار کف او آید مرهم
او را بپرستند چه آزاده چه بنده / او را بستایند چه گویا و چه ابکم
در نیک بد غور سخن فکرت دانا / پیش است ز هر چیزی و ز مدحت او کم
چونانکه سر نیزه اش بیرون رود از سنگ / بیرون رود سوزن فولاد ز بیرم

تاچرخ

تا چرخ همیگردد و پاینده بود سال / تا پیش رو سال بود ماه محرم
در صدر بزرگیش بقا باد بشادی / بنیاد هنر مانده با حکامش محکم

امید یکی و تاج ملوک و صدر کرام / بزرگ خسرو آزادگان و فخر انام
یمین دولت و دولت بدو همیشه عزیز / امین ملت و ملت بدو گرفته نظام
سپهر جزوی و کلی بدو نموده هنر / جهان علوی و سفلی بدو گرفته قوام
اگر نبودی از بهر ملک او نبدی / نه چرخ را حرکات و نه خاک را آرام
ز پای مرکب تو فیر برگرفت سکیل / بملک توسن بی بند بر نهاد آرام
ز لفظ مدحت او طعم نوش گیرد نظم / ز نام دشمن او طعم زهر گیرد کام
بجاه بی اثر او کسی نیابد راه / ز بحث جز بدر او کسی نیابد کام
کسیکه کینه او را بدل بیندیشد / ز موی خویش نهد دام مرگ بر اندام
همیشه سعیش مشکور باد و فالش نیک / که کار من بدو اکرد و عیش من بدوام
بنام خدمت میمون او گرفتم فال / بیمن دولت منصور او گرفتم نام
چو شکر او بدل اندیشه کردم از پس فخر / ز طبع و خاطر من شکر داد نظم کلام
همی نوشتم اشعار شکر او روزی / صریر منظوم آمد ز شکر در اقلام

کجا خزینهٔ زر و سفینهٔ گهرست … بدست شاه جهانست هر دو را انجام
خدایگان خراسان همی بپردازد … خزینه را بسخا و سفینه را بحسام
کلام و تیغ شهست انکه جبرئیل امین … از آسمان سخن آورد انکهی صمصام
بدین ضمیر بحبنه است در دل حساد … بدان روان نفزوده است درین خدام
کدام زایر بر فضل دید و نعمت او … که نی بر آمدش آواز شکر او ز مسام
بنعمتش نفزوده است در زمین رغبت … بهیبتش نفزوده است بر سپهر اجرام
ز رای وست خیالی خرد بجان اندر … ز خشم اوست مثالی بر آسمان بهرام
اگرچه مایه تاریخ عالم ایام است … فتوح اوست تواریخ گردش ایام
دلیل لشکر او هر کجا رود ظفرست … خجسته موکب او راز نصرتست اعلام
کنون عجبتر از ان فتح فتح غرجستان … که شد بدولت او مر سپاه او را رام
یکی حصاری کش سر همی ستاره گرای … بناش کیوان بالا و سنگ اینه فام
سپیده مرغ بدان برج بر فشاند پر … رمیده رنگ بران سنگ بر گذارد گام
سپاه خسرو مشرق بفر دولت او … چنان گرفته آن برج را چو باز حمام
خجسته باد شه آغاز هرچه خواهد کرد … وزان خجسته ترش نیز حاصل ایام
بکامکاری و اقبال روز روز بهی … نگاهدارش یا ذا الجلال والاکرام

چنین که هست عزیز و چنین هست بزرگ … چنین که هست قوی و چنین که هست تمام

در مدح سلطان گوید

توانگری و بزرگی و کام دل بجهان … نگرد حاصل کس جز بخدمت سلطان
یمین دولت کایام ازو شود میمون … امین ملت کایمان ازو شود تابان
همه عنایت یزدان بجمله بهره اوست … چه بهره باشد بیش از عنایت یزدان
اگر بقول فقیهان و اهل علم روی … گزیدهٔ ایزد و با او بفضل کرد احسان
بخواست ایزد کو خسرو جهان باشد … از انچه ایزد خواهد گریختن نتوان
قضای حق است این ملک و پادشاهی او … روا نباشد کاندر قضا بود نقصان
بد انکسی که بود نیکخواه او ایزد … اگر کسی بدخواهد بدو رسد خذلان
وگر حدیث بقول منجمان رانی … بحکم اختر و ایام و طالع و دوران
بصد دلیل عیانست پادشاهی او … که کدخدای جهانست و پادشاه قران
بسر علم نجوم اندرست قوت او … ورا ستوار نداری همی مگر بعیان
نجوم را چه خطر کین کمال و قدر او را … خدای داد مر او را چنین بود همگان
ستاره فلک و روزگار مخلوقند … چنان روند که ایزد چنان دهد فرمان
خدای هرچه کسی را دهد غلط نبود … غلط روا نبود بر خدای سبحان

چو بخت و دولت و رود فلک بکام خدای همه موافق باشند و با کسی بجهان
کرامت مخالف کر و بد اندیشد خدای فکرت او را بد و کنه سوهان
خلاف شاه جهانست آتش موقد بهر کجا بود آتش نماند او پنهان
کسیکه آتش خانسوز دارد اندر دل هر آینه بدل او رسد نخست زیان
عداوت ملک شرق و جنابت او همی بصاعقه و زلزله دهند نشان
چو پیش صاعقه و زلزله رود مردم بسوزد و بشود خانهای او ویران
ایا مخالف شاه عجم بترس از کفر خلاف او را همچون خلاف ایزد دان
خدا براست بزرگی و پادشاهی عز بدان دهد که سزاوار بیند از کیهان
اگر تو آن نپسندی تو ئی مخالف او خلاف ایزد کفر است و مایه طغیان
مخالفان خداوند را دو چیز جزاست بدینجهان شمشیر بدان جهان نیران
و گر ز در دبترسی حسد مکن که حکیم مثل زند که حسد هست درد بیدرمان
مکن خلافش و خدمت کنش که خدمت او مثل سفینه نوحست و تیغ او طوفان
نه هر که قصد بزرگی کند چنو باشد نه هر که کان کند او را گهر آید کان
تو چون تنی و ملک جان برابری چو نئی نه تو برابر او ئی نه تن برابر جان
خدای حقست او کار بجز حق نکند بحق گرای گرآورده بحق ایمان

مخز

خلاف کردن او سخت ناخجسته بود مکن خلاف و دل از ناحجسکی برهان
که گر بچرخ و فلک برنهی مخالفتش سیاه گردد اجرام چرخ چون قطران
چه مایه ساخته کار و بزرگوار تبار خزینهای پراکنده و سپاه گران
که نیست شد بخلاف خدایگان عجم نه خورد ماند از ایشان بعالم و نه کلان
بروزنامه ایام در همه پیداست اگر بخواهی دانست روزنامه بخوان
نخست باری سامانیان که گفتندی که رسم و سیرت ما داد و ملک را ساختن
همی فراخ تر آمد بساطشان ز زمین همی ز کیوان بگذشتشان سرایوان
بدان بزرگی و آن عز و انولایت و جاه بدان کفایت و نعمت که داشتند ایشان
چو کوه بودند آن لشکر و بحمله شاه همه شدند پراکنده چون غبار رودخان
همه خراسان بگشاد و ملک صافی کرد بزور ایزد و شمشیر تیز و بخت جوان
وز آنچه بستد لختی بکام خویش بداشت دگر بدو بسپرد و وفا نمود بدان
چو باز حاسد شه زین سخن پشیمان شد ز عهد خویش بگشت و تباه کرد گمان
رسول کرد سوی میر ری و زود بخواست که تو بیا و بکش لشکری و گرگان
که بر خراسان این ترک چیره دست شدست مرا ازو برهان و سپه بدو برسان
چو قصد کرد و خود او شد بخویشتن مشغول باخر از غیت بدبدورسید زیان

خدای عز و جل شغل او کفایت کرد | که بود بر ما دشوار و بر خدا آسان
بنیت کردن با عدا اخلاف خسرو را | پسنده باشد و گر نیست خود جز این برهان
دلیل دیگر و برهان دیگر از خلفاست | که بیستا ز او بود در ستم دستان
بشاه مشرق تا دوستی همی پیوست | درخت بخشش سر سبز و تازه بود اغصان
چو شد مخالف شاه جهان رسید بدو | زوال نعمت و بیچاره روزی و حرمان
کسی که دید صنیع خدای و نشناسد | بدانکه هست برو نام مردمی بهتان
حدیث ایلک ماضی که تا موافق بود | نبود نامه او را بجز ظفر عنوان
چو شد مخالف و در دوستی خلاف آورد | نشاط او غم دل گشت و جاه او خذلان
گریخته رایت منصور چون ز دار الملک | بگرد جنبش و شد سوی کشور ایران
از آن سپس چو بیامد برزم شاه برفت | قفا دریده هزیمت بسوی ترکستان
عجبتر از همه خوارزمشاه بود که تا | بمهر خسرو ما بسته بود جان و روان
زمانه رامش افزون بود جاه و کار بتاب | دلش گشاده به پیش سپاه سینه میان
خلاف شاه چو اندر دلش پدید آمد | نکرد سود مران راز را همی کتمان
درم خریده او را بدو گماشت خدای | بدست بنده خود کشته گشت چون نادان
کنون بدست یکی بنده خداوند است | همه ولایت او از بحیره تا فرغان

خلاف شاه و ایام زمانه عدوانست | کسی که عدوان جوید بدو رسد عدوان
خدایگان هنر از حکم آسمان بیند | کس او گرز دل و دست خویش و تیغ سنان
هر آینه هنری کان ز آسمان آید | فراخ تر بود اندر مجال و میدان
بلا هلست خلاف خدایگان عجم | بجز بجان نکند مر چشنده را تاوان
همیشه تا ز گل و باد و آب و آتش هست | نهاد خلق جهان از طبایع و ارکان
بسرد و سیر نه بینند لاله در مه دی | بگرم سیر نیابند یخ بتابستان
بقای شاه جهان باد و دور دولت وی | ولی برامش و دشمن بخویشتن نعمان

در مدح سلطان محمود گوید

چو تن بجان و بدانش دل و بعقل توان | فروخته است زمانه بدولت سلطان
بقاش جانی کاندر خیال او خرد است | سخاش ابری کاندر سرشک او طوفان
سپهر گفت ز من کوشش و از او جنبش | زمانه گفت ز من طاعت و از او فرمان
ایا کسی که بدانی وجود را ز عدم | در وجود و عدم جود و کین خسرو دان
اگر حرارت صفراست جمله بر دن او | گزو مخالف را در برو زند یرقان
از آنکه آهن و سودا الطبع هر دو بهم است | ز بیم تیغش گیرد عدوش را خفقان
بدان فر و خدائی به از نبوت و ملک | را در نه غذا یافته ز نیک پستان

جفت

خدای طاعت خویش و رسول و سلطان جفت / نکرد فرق بدین هر سه امر در قرآن
نجات خلق بحمد محمد و محمود / سر نبی و نبی خدایگان جهان
از آنکه بد بحجاز آن و این بایران شهر / حجاز دین را قبله است و ملک را ایران
هر آن کمان که بجنباندش جهان نکشد / چنانکه سر بهم آرند گوشهای کمان
رود درشت درستش صواب تیرش اگر / بجای سوفار آرد بسوی زه پیکان
مبارز از اثر تیرش همی چرا نکشد / از آنسبب که گذارش بچشمهٔ حیوان
ولیکن ار کشد از بهر آن کشد که چرا / مراز بهر تو آمد ز دست او هجران
ایا هوای ترا در دل ملوک وطن / ایا رضای ترا بر سر سپهر عنان
تویی که رای تو در دل همی فزاید عقل / تویی که روی تو در تن همی فزاید جان
بفر قصد تو شد خوب همچو عقد پدر / هوای لبت و لب هنرمند و دشت کان
ببویش اندر عطار مند و ان عاجز / برنگش اندر نقاش چینیان حیران
یکی نگاشته رنگی که بی تکلف رنگ / شود ز دیدن او دیدها نگارستان
فروغ او بشب تیره نور روز سفید / هوای او بزمستان برنگ تابستان
بهشت ماهی پایش ببرج ماهی بر / زهی باصل هنر بر جهانش بر سلطان
بهار طبع ولیکن بدو بهار حقیر / ارم نهاد ولیکن بدو ارم خلقان

زنجی

ز محکمی پی و بنیاد او به بیخ زمین / ز برتری خم ایوان او بخم کیوان
وراز رواق گشادش نظر گذشتی سوی آب / همه قوام جسد بینی و غذای روان
بروی صحرا چندانکه چشم کار کند / کشیده بینی پیروزه رنگ شادروان
بلور حل شده بینی بپیش باد صبا / شکن گرفته چو زلف بتان بگستان
ز عکس آب هوا تیره گشته چون خلاست / سپهر سبز و جهان سبز گشته چون بستان
ز سبز کله خرما درخت مطرب وار / همی خروشد بلبل همی زند دستان
همیشه تا بجهان در بود قران و قرین / قرین دولت بادی بصد هزار قران
مباد هیچ زمانه مباد هیچ زمین / مباد هیچ نگین و مباد هیچ مکان
موافقان ترا دارا ز فر دولت تو / چهار چیز بجای چهار گشته عیان
بجای محنت نعمت بجای غم شادی / بجای بیم امید و بجای ضعف توان
مخالفان بدی را ز بیم هیبت تو / چهار چیز بجای چهار شد پنهان
بجای عمر هلاک و بجای درمان درد / بجای ناز نیاز و بجای لهو احزان

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

بخار دریا بهر نثار فروردین / همی فرو گسلد رشتهای در ثمین
ز آبهای که دهان پرستاره دارد / ز بادهای که شکم پرستاره دارد طین

بمشک رنگ لباس اندرون شد است هوا   که گل ستاند از گلستان مشک آگین

هوای روشن اگر عرض کرد لشکر زنگ   زمین تیره کند نیز عرض لشکر چین

عجب نگارگر است ابر و باد دیباباف   بدشت و بیشه نمود است کارشان تزیین

بباغ و دوده گذر دست باف داهوی   بدشت ساده گذر دستبرد ابر ببین

بهار دو است یکی طبعی و دگر عقلی   یکی شمامه و دیگر بودش مانی چین

بهار طبعی صنع خدای عز و جل   بهار عقلی مدح خدایگان زمین

امیر سید شاه مظفر منصور   یمین دولت عالی امین ملت و دین

علامت ظفر است اندران خجسته جبت   کفایت فلک است اندران خجسته نگین

زمانه ملت را و خدای دولت را   یمین و امن دلیل آمد از یمین و امین

رسوم او ملکان را ادب کند تعلیم   فعال او شعرا را سخن کند تلقین

خجسته مرکب او باد و آتش است بهم   بگاه سیر جهان و بگاه حمله چنین

عجب که شاه همی بر کند بباد لگام   عجبتر آنکه همی بر نهد بر آتش زین

به تیزی سخن و دولت اندرو معنی   بگونه فلک و کوه اندرو رویین

هنر بقوت بازوی شاه داند کرد   که بخت یارش بود است و کردگار معین

بپای باره او حصن دشت ساده شود   بصف لشکر او دشت ساده حصن حصین

ازانی داد

بیقین مد

ز رای او فلک اندر رود شبانه روز   ز کف او رود اندر نشیب ماء معین

ایا بزرگ خداوند خلق و خسرو شرق   جهان سراسر تنگ است و نیست تو ایمن

زوال نعمت هرگز خدای نپسندد   بدان زمین که بود در موافق تو مکین

عذاب دوزخ تا روز حشر کم نشود   بدان زمین که بود در مخالف تو دفین

از آفرین تو بیرون اگر سخن طلبند   سخن نیابند اندر جهان مگر نفرین

روا نباشد اگر کس قرین تو جوید   ز بهر آنکه خدایت نیافرید قرین

برون برد علم تو ز مغز شیران هوش   برون برد کرم تو ز روی پیران چین

دو جای دارد بدخواه ملک تو از دو جهان   ازین جهان همه سجن و از آنجهان سجین

بدیع لفظ تو در است و افتخار صدف   بزرگ باس تو شیر است و روزگار عرین

نه سر بود که نباشد بخدمت تو عزیز   نه دل بود که نباشد بطاعت تو رهین

همیشه تا فلک و آسمان بود گردان   بود ز گردش او گردش شهور و سنین

براستی بگرای و به مردمی بسیج   بمهتری بسگال و بخسروی بنشین

مباد هر که نخواهدت شاد جز بنده   مباد هر که نخواهدت شاد جز غمگین

فرو شکن تو مرا پشت و زلف بر شکن   بزن به تیغ و دلم را به تیر غمزه بزن

چو جعد سلسله کردی ز بهر بستن من	روا بود بزنخ بر مرا تو چاه مکن
پس آنکه روز رخ تو سیاه کردم روز	شب سیاه بران روز دلفروز متن
نظارکان تو از دولت و خط تو همی	برند قند بخروار و مشک سوده بمن
تو مشک زلفی لیکن ترا ز گل ماهست	تو سرو قدی لیکن ترا جمال چمن
شکنج زلف تو آیاه روی برزگر است	ز مشک بر گل سوری همی نهد خرمن
چه برزگر که خرد را مشعبد است چنان	که جادوان جهان زو برند حیلت و فن
گهی ز سنبل نورسته پرده دارد	گهی بر آتش رخشنده برکشد دامن
ترا که ماه زمینی پس از من اینکه کنم	تخلص از غزل تو بمدح شاه زمن
امیر عادل عالم سپهبد مشرق	قوام دولت احرار سید ذوالمنن
کلید گنج هنر میر نصر ناصر دین	که جانش از خرد روشنست و از جان تن
نیام حلمش و اندر میان او باسش	بکوه ماند و اندر میان او آهن
بحلقه زره اندر برزمگه تیرش	چنان رود که بدر دحریر از سوزن
دو خلعت است کف راد شاه را بدو وقت	چنانکه بار دبر دوستان و بر دشمن
چو جام گیرد بر دوستانش جامه و زر	چو تیغ گیرد بر دشمنانش خون و کفن
کواکبست هنر فضل و فکرتش گردون	جواهرست هنر فخر و سیرتش معدن

اگرچه

اگرچه ماده نزاست تیغ در کف او	بماده ماند و باشد بمرگ آبستن
اگرچه سیرت و طبعش از جهان زاد است	روا است او را فضلتر از جهانش وطن
بدانکه مرد ز زن زاد و هست از آن فاضل	بدان درست که فضلست مرد را بر زن

گل نو شکفته است و آب روان	برآمیخته مهر او با روان
خرد چهره او نگارد بدل	که دل مهر او باز بندد بجان
اگر بنگری سوی رخسار او	بروید بچشم اندرت ارغوان
بمن گر بانگشت اشاره کنی	ز ناخنت بیرون دمد زعفران
به از شکرش لفظ شکرشکن	به از عنبرش زلف عنبرفشان
اگر نام پیچیده زلفش بری	پر از مشک یابی تو کام و زبان
وگر وصف گوئی ز شیرین لبش	روان گرددت انگبین بر زبان
وگر نیست خواهی که هستی شود	ببینش چو بندد کمر بر میان
نگاراست گوئی میان سپاه	نگاری چو آراسته بوستان
چه سود از نگار سپاهی ترا	سخن را بمدح سپهبد رسان
ملک نصر بن ناصر دین کزو	قوی گشت فرهنگ و دولت جوان

بدی به زیرکی در اعدای او   گری بهتر از راستی در گمان

بزرگیش را در جهان جای نیست   که برگشت از آماز نیکیش جهان

اگر عکس تیغش در افتد به نیل   بجوشاندش مغز در استخوان

ز پیکار او شد همه مرغزار   سراسر در و دشت هندوستان

رگ بدسگالان در و جوی خون   پی بت پرستان در و خیزران

بدان مرکب فرخش بنگری   که ساکن یقین است و جنبش گمان

چو باد است از و بر هوا باد نه   چو خاک است و بر خاک باد گران

چرا کوه را باد باشد نقاب   چرا باد را کوه دارد عنان

همی روم بمراد و همی زیم بامان   بجاه و دولت و نام خدایگان جهان

سر ملوک جهان میر نصر ناصر دین   سپاهدار خراسان کیادر سلطان

کسیکه جز بتواضع بدو نگاه کند   بر آید از لب چشمش بجای مژه سنان

چو دید دشمن کو تیر در کمان پیوست   برون جهد ز قفا دیدهاش چو پیکان

ز بهر آنکه زنی شاهر اقلم باید   نرست هیچ نی از خاک تا نه شب نستان

سخاش را وطن اندر سیاهی قلم است   چنانکه در ظلمات است چشمه حیوان

بجای

بجای علمش جهلست علم افلاطون   بجای عدلش ظلم است عدل نوشروان

ندیده بوسه پیروزی آن رکاب بلند   بروی بوسه بختان خجسته شادروان

همه خصالش پر فایدست چون حکمت   همه کلامش از معجز است چون فرقان

از آنکه در همه هستی همی بود موجود   مدیح او بچه ماند بحجت یزدان

امان خلق ضمان کرد جود او ز خدای   امان خواسته خویش را نکرد ضمان

نه گر تو خدمت کاهی بکاهد او ز عطا   نه بیشی کنهت عفو او کند نقصان

ایا زمانه شده مقتدی همت تو   تو مقتدی و مروت بنزد تو مهمان

اگر بگوئی جانی که زنده دارد تن   وگر بگوئی عقلی که زنده دارد جان

بتو نشان دهم از تو ز بهر آنکه ترا   بتو نشاید ای شاه جز ترا به نشان

تو از بلندی چرخی و گردش تو هنر   تو از تمامی دهری و جنبش تو نهان

بجای جهد قضائی که بشکنی تدبیر   بجای عهد وفائی که بشکنی پیمان

مرا جوان خرد و پیر بخت بگزیدی   بنام تو خردم پیر گشت و بخت جوان

مرا نباشد لفظ بدیع و وزن عرب   مرا نباشد دعوی و دفتر و دیوان

زبان من بمدیح تو تا دراز شده است   بمن دراز نشد دست محنت حدثان

نخورد از نعمت تو خوردم و زنان پدر   نه از میانه راه و نه از در دکان

بدولت تو هم امروز جاه دارم و عز	ز خدمت تو بزرگی و نام دارم و شان
ز کس فرو نخورم تا سر تو سبز بود	مرا چه باک بود از فلان و از بهمان
تو ابر رحمتی ای شاه و ز آسمان هنر	همی بباری بر بوستان و شورستان
بدین دو جای تو یکسان همی ببی لیکن	ز شوره گرد برآید چو نرگس از بستان
اگرچه دریا پر از سرشک باران است	نه در گردد هر جا که بر چکد باران
سرشک باران چون در پاک خواهد	صدف ستاند از ابر آن سرشک باران
همیشه تا که تموز است و دست ز آتش و آب	چه از هوا چه ز خاک است نو بهار و خزان
بخوی نیک ببخش و بروی نیک بگو	ببخت نیک بباش و بنام نیک بمان

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

گفتم نشان ده از دهن تنگ دلستان	گفتا ز نیست نیست نشان اندرین جهان
گفتم دو ساعتی بر من فرو نشین	گفتا که باد سرد رمانی فرو نشان
گفتم که باد سرد زیان دارد همی	گفتا ز باد سرد بود لاله را زیان
گفتم که گلستانت همه ساله پر گل است	گفتا که گل غریب نباشد بگلستان
گفتم ز بوستان تو نگیرست گل چنم	گفتا گل مرا نتوان چید ز بوستان
گفتم ز گلستان تو ای زرگ خوی چکید	گفتا ز گل گلاب چکیده است بیگمان

گفتم گلابدان شد چشمم ز تف جوش	گفتا ز تف آتش چو شد گلابدان
گفتم که زعفران شد رویم ز آب چشم	گفتا از آب زرد شود رنگ زعفران
گفتم که هر زمان تو پدیدار نیستی	گفتا ستاره نیست پدیدار هر زمان
گفتم چرا که دیر نیایی بر رهی	گفتا که تیر دیر نیاید بر کمان
گفتم ز بوسه تو زیان کردم ای نگار	گفتا ز بهر سود بود مرد را زیان
گفتم جدا شوی ز من ای بت بمن	گفتا رسم بدولت و فر خدایگان
بگفتم یمین دولت محمود کامکار	گفتا امین ملت آن شاه کامران
گفتم فدای عمرش بادا هزار عمر	گفتا فدای جانش بادا هزار جان
گفتم که باشدش بجهان اندرون قرین	گفتا فلک نیارد چون او بصد قران
گفتم بآسمان برین بر توان شدن	گفتا توان ز همت او ساخت نردبان
گفتم ببحر اخضر کردم دلش قیاس	گفتا که بحر هرگزی بود بیکران
گفتم بابر کردم تشبیه کف او	گفتا که ابر هرگزی بد گهر فشان
گفتم که ارغوان شد از تیغ او زمین	گفتا ز خون دشمن او رست ارغوان
گفتم که تیغ او بمیان مصاف چیست	گفتا که در مصاف شرر بیست جان ستان
گفتم که باد نیست براسب او سبک	گفتا که کوه نیست بر پیل او گران

کفتم که پیل او بچه ماند بروز عرض
کفتا بقلعه که بود آهنین روان

کفتم هزار قلعه روانست شاه را
کفتا که صد هزارش بیش است ناردان

کفتم خدای عرش بدادش همه مراد
کفتا که هست خسرو گیتی سزای آن

کفتم که رایکان نگرفته است مملکت
کفتا که مملکت نتوان یافت رایکان

کفتم که بود یار مراورا بروز رزم
کفتا بخت یاری و تایید آسمان

کفتم کزین گذشته مراورا که یار بود
کفتا که چهار چیز بگویم ترا عیان

کفتم که این چهار کدامست بازگوی
کفتا که تیغش و کف راد و دل و زبان

کفتم که حد غزنین از فر او چه کرد
کفتا که زر سرخ پدید آورید کان

کفتم که دشمنش بجهان اندرون کجاست
کفتا که همچو سیمرغ از چشم شد نهان

کفتم کجاست دولت و با کیست هم قرین
کفتا که پیش اوست کمر بسته بر میان

کفتم سزای دولت ملکست شهریار
کفتا سزای تاج و کلاهست جاودان

کفتم همیشه تا بود اندر جهان بهار
کفتا همیشه تا بود اندر جهان خزان

کفتم بقاش باد بکام دل و نشاط
کفتا خدای عرش مراورا نگاهبان

در صفت شمشیر ونعت سلطان گوید

چیست آن آبی چو آتش و آهنی چون پرنیان
بی روان پیکری پاکیزه چون در تن روان

ار بجنبانیش آبست ار بلرزانی درخش
ار بیندازیش تیر است ار بخمانی کمان

از خرد آگه نه و در مغز باشد چون خرد
از گمان آگه نه و در دل رود همچون گمان

آینه دیدی و گسترده مروارید خورد
ریزه الماس دیدی بافته بر پرنیان

بوستان دیدار و آشکار و نشاسد خرد
کاتشی افروخته است آن یا شکفته بوستان

آبداده بوستانی سبز چون حنا برنگ
زخم او همرنگ آتش لیک مانند ارغوان

در پرند او چشمه سیماب دارد بی کران
واندر آهن گنج مروارید دارد بیکران

هیچکس دیدست مر سیماب را چشمه پرند
هیچکس دیدست مروارید را پولاد کان

از گل تیره است و شاخ زمرد روشن گلست
گلستان رزمگه گردد از و چون گلستان

تا بدست شاه باشد تازه باشد بی [illegible]
کشتن بدخواه او را تیز باشد بی فغان

شاه گیتی خسرو لشکرکش لشکرشکن
سایه یزدان شه کشورده کشورستان

زیر گردارش بزرگی زیر گفتارش خرد
زیر پیمانش سپهر و زیر فرمانش جهان

گر سخن گوید خرد او را ستاید در سخن
ور میان بندد بزرگی پیش او بندد میان

گر نه از بهر زمین بوسیدنستی پیش او
بر میان نی راستی پیوند و بند اندر میان

پست گشته راستی از نام او گردد بلند
پیر گشته مردمی از یاد او گردد جوان

ای خرد را جان و جان را دانش و دل را امان
پادشاهی را چراغ و نیکنامی را روان

الحلی

سوخته شد تیغت درفش لشکر ترکان چین / برزده گرد سیاهت لشکر هندوستان
بر دل تیره نهاده پیش یزدان دوده اند / داغ تمیز توای شاه جهان جیپال خان
بر سپهر مهر مهری بر نگین داد مهر / در سر کفار چشمی در تن گردار جان
خواسته بخشی که خواهنده چنان داند که هست / زیر هر بخشش ز انگشت تو گنج شایگان
کوه کان باد و زان گردد بخشش آیت است / کوه گردد زیر زین و باد گردد زیر ران
رجم دیو از ستاره چون شود در تیره شب / تیر تو زانسان رود در جوشن و برگستوان
از هنر تنگی نیاید بیدل بازوی تو / از رمه چیزی نماند چون نماند بی شبان
کار خواهی کار بخشی کار بندی کار ده / کار بینی کار جوئی کار سازی کاردان
شادی و شاهی تو داری شاد باش و شاه باش / جامه شادی تو پوش و نامه شاهی تو خوان
نیک بادا آن جان همیشه کز تو باشد نیکبخت / شاد بادا آن دل همیشه کز تو باشد شادمان
تا بنوروز اندرون باشد نشان نوبهار / تا بماه تیرماه آرد نشان مهرگان
خرمی و زندگانی و بزرگی و هنر / با تو بادا این هر چهار ای شاه گیتی جاودان

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

قویست دین محمد به آیت قرآن / چنانکه حجت سلطان به آیت سلطان
یمین دولت پیراسته به تیغش ملک / امین ملت و آراسته بدو ایمان

ز خیر هرچه رسول خدای را خبر است / همی نماید از سایه خدای عیان
رسول گفت که سغولهای وی این / مرا همه بنمودند از کران به کران
وزین سپس برسد دست و تیغ محمودی / بهر کجا بنمودند از کران به کران
همین درست بود آنکه مصطفی فرمود / کنون بحکم خدا از خدایگان جهان
عجب مدار تو زو این صفت که دولت او / خدای را غرض است و رسول را برهان
همیشه از قبل آفرین خدمت او / خرد گشاده زبانست و کلک بسته میان
سفر یکی است خداوند را نتیجه فتح / گرو نگردد یکی از دو شیر و نوشروان
دژی گشاده که وهم اندرو بود عاجز / رهی بریده که دیوانه زو شود حیران
رهی شکسته تر از عهد مردم بی دین / دراز تر ز غم یار در شب هجران
بساطهاش همه سنگهای همچو خسک / نباتهاش همه خارهای چون پیکان
چنان قعیر که هنگام برگذشتن آن / کسی ندید ز پیل بلند جز پالان
چنان گذشتی ز دو شاه خسروان گوئی / که باد مرکب او را گرفته بود عنان
ز آب موج چو بگذشت رایت منصور / فکند دولت او مرفتوح را بنیان
هم از نخست بسر ساوه برکشید سپاه / یکی حصاری کش سر برابر سرطان
به پشت ماهی قعرش بماه کنگرها / ز سنگ خاره مر او را قواعد و ارکان

چه آنکه گوید من بشمرم فضایل تو / چه آنکه گوید دریا تهی کنم بدهن
بهیچگونه سخن در محل تو نرسد / هر آینه نتوان شد بآسمان برسن
ز دشمنان تو اندر تصرفست جهان / جهانیان همه از فعلشان بدرد و حزن
بکام طبعی پیش تو آمدند سوار / بیادشان بکشیدند خام در گردن
ز جاهشان بر آب و ز کاهشان بگسل / ز تختشان بگشای و ز بیختشان برکن
به تیر خشم خداوندشان چو سنگ بدوز / به تیغ جمع سپهشان چو ذره بپراکن
کسی که از تو نهان کینه دارد اندر دل / دلش بطاعت تو نیز ره برد تو بکن
نهان نماند ازیرا که کینه تو بلاست / بلا نهان نتوان داشتن بحیله و فن
کسی بخانه در آتش فروخت نتواند / چنانکه بر نشود دود او سوی روزن
خدای پیش تو آرد همی عدوی ترا / اگر بود بسراندیب اگر بود بعدن
خدایگانا گفتم که تهنیت گویم / بجشن دهقان آیین زینت بهمن
که اندرو بفروزند مردمان مجلس / بگوهری که بود سنگ و آهنش معدن
چو حمله تو قوی و چو عدل تو بی عیب / چو همت تو بلند و چو رای تو روشن
بیرزنی که با او اندکی بعنبر و زند / بنور با فلک و ماه برزند برزن
چنین که دیدم آیین تو قوی تر بود / بدولت اندر ز آیین خسرو بهمن

تو مرد دینی و این رسم رسم گبرانست / روا نداری بر رسم گبرکان رفتن
جهانیان برسوم تو تهنیت گویند / ترا برسم کیان تهنیت نگویم من
نه آتش است سده بلکه آتش آتش است / که یکزبانه بتازی زند یکی به ختن
وزان زبانه همی یکزمان برون نشود / ز خاندان بداندیش شاه آن شیون
همیشه تا خرد آراسته است بجز درا / بناهای خوش و لفظهای مستحسن
بقات باد و بکام تو باد کام جهان / سپاه دولت گردت گرفته پیرامن
ز لاله رخ خوبان و سرو قد بتان / سرای و مجلس تو همچو بوستان و چمن

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

بفال نیک و بفرخنده روزگار جهان / بسان دولت شاه جهان شد است جوان
اگر ز گوهر ناسفته ابر شد چو صدف / چرا شد از گل ناکشته دشت چون بستان
فکند شادروانی بدشت باد صبا / که تار و پود وی است از زبرجد و مرجان
چو مجلس ملک الشرق از نثار ملوک / بجعفری و بعدلی نهفته شادروان
کنار پر گل از آن کرد گل که ابر سیاه / فرو گذشت مدور گلاب کرد دهان
درخت راحت آمد همی ز شاعر شاه / که شعر خواند بر شاه بیندش بعیان
زبان و چشم برآرد کنون همی ز حسد / شکوفهاش همه چشم و برگهاش زبان

بگرد خندق او بردمیده بیشه ز رمح
چنانکه عزم دران بیشه نگذرد آسان

بساعتی بگرفت آن حصار و غارت کرد
خدایگان زمین خسرو حصارستان

درو نه سایر ماه و نه طایر از بر خاک
دو ملک ز لشکر او شد بزیر خاک نهان

حصار دیگر بکواره شد که شاه عجم
بکند از بن و یکباعتش نداد امان

مرادش اینکه زیادت کند مر ایمان را
بکفر و لشکر کفر اندر آورد نقصان

حصار دیگر بدیه امیر او باردن
سپاه او قوی و گنج خانه آبادان

گرفت حصنش و پیلان و گنج او برداشت
حصاریانش مسلمان شدند پیر و جوان

دگر حصار مهادین که برجش از بالا
همی بپهنی با چرخ آسمان یکسان

همی بنالد گهی زمین و رنجه شود
ز پاره پاره آن سنگپاره شارستان

درو سپاهی محکم چو کوه و حمله چو ابر
ز تیرنی آتش و از مژه قطره باران

ز جان خویش بپرخاش دست شسته همی
برزمگه بکف دست بر نهاده روان

فروغ تیغ یمانی بدستشان مسرد
شعاع داده چو بهرام در کف کیوان

بدان حصار درون لشکری قوی گرخند
فریفته شده و ایمن نشسته از خذلان

همی بگفت که با من که بس بود د سپاه
بگنج خانه و پیلان آهنین دندان

چو دید رایت منصور شاه بر در حصن
فرو گرفت گریبانش ناگهان خذلان

بهر قصد سر تیغهای آینه رنگ
بدیده قصد سر نیزهای خون افشان

نخست رزمی پیوست کز نهیب و شعاع
سپهر اخضر را باز داشت از دوران

همی زدندی شمشیر آهوان سرای
دو زلفشان بسمن بر همی زدی چوگان

حصار و نعمت آن لشکر قوی بسته
بیک چهاریک از روز خسرو ایران

چو دید نصرت شاه زمانه و دانست
بدست او اجل خویش را بدید عیان

گریخت خویشتن اندر میان آب افکند
بجست خویشتن و دیگران در آب روان

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

خدایگان بزرگ آفتاب ملک زمن
امام عصر خداوند خسرو ذوالمن

یمین دولت و دولت بدو قوی گرفت
امین ملت و ملت بدو تهی ز فتن

بطبع رغبت نیکی کند چنانکه همی
بطبع او نبرد دیو جز به نیکی ظن

دراز دست بدان شد چنین که کوته کرد
ز طبع خویش بپرهیز دست اهریمن

اگر بهند و خراسان بزرگ نام شد است
چنان که تافتش اندر میان پیراهن

جهانگشایا شاها مها خداوندا
تویی که حجت را زیر لفظ تست وطن

بزرم کردن دشمن حسام تو گویی
دو دست داو دستی و دشمنان آهن

بتو زیند همه بندگان که در گیتی
تو روح پاکی و جز تو همه جهان چون بدن

دخان ز آتش حسنی همیشه تا بودست / کنون که آتش همی جهد ز دخان
چنان جهد که تو گویی همی درست آید / ز گرد لشکر جرار حمله سلطان
یمین دولت عالی امین ملت حق / نظام دولت تازی و ملت یزدان
بروزگار عزیزش عزیز گشت خرد / باعتقاد درستش درست شد ایمان
ز بند کیش علامت بود میان بستن / ملوک ازیرا زرین نموده بند میان
بخدمتش ملکان سر فرو برند نخست / ازان بتاج سزاوار شد سر ملکان
اجل بیاید و انگشت بر نهد بعدو / بساعت اندر کو تیر بر نهد بکمان
بزرگ چون خرد است و عزیز چون دولت / قوی چو حجت اسلام و پاک چون فرقان
چگونه دست گذارد بر این جهان چو کسی / که جود او را باید چنین هزار جهان
بود عطای امیران بکیسه و کاغذ / عطای میر خراسان بگنج خانه دکان
همی رود بر هر لفظی از مدایح او / هزار حجت با هر یکی هزار زبان
ز بسکه آتش زد شاه در ولایت هند / کشید دود ز بتخانهاش بر کیوان
ز باد سرد برآوردن برهمنیان / زمین ترکستان سردسیر گشت چنان
قیامت آمد و این هر دو داغ مانده بود / ز تیغ شاه بهندوستان و ترکستان
اگر نخواهی دیدن تو روزنامه فخر / رسوم شاه ببین و مدیح شاه بخوان

بهر روزی غمگین مباش تا دیدست / نشان روزی بر نخ و عمر جاویدان
بتاده روکه ده انگشت شاه در دو کفش / کلید روزی خلق است و چشمه حیوان
سخن فروشان آیند نزد او چو روند / ز جود او شده گوهر فروش بازرگان
یکی مبارک حرزیست قصد خدمت او / کجا که افتد درویش اندر و ستخیان
بدان رسند به نیکی که او نماید راه / بدان دهند بزرگی که او دهد فرمان
شود اشارت تیغش دعای پیغمبر / اگر کند عدو از ماه جوشن و خفتان
ز جان و عقل مصور شده است پنداری / که پیکرش همه عقل است و صورتش همه جان
هر آنکسی که خدایش عزیز خواهد کرد / بسوی خدمت شاهش دهد نخست نشان
نیاز عرضه بدو کن که بی نیاز شوی / حدیث او کن تا رسته گردی از حدثان
سخن بدو بر تا بخت زی تو آرد رخت / دلت باو ده و آنگه دل ملوک ستان
بدوست قصد همه مردمان بدان ماند / که جز ولایت او نیست جای آبادان
مبارکست پی رای او بهر چه رود / هزار گونه پدید آمده است ازو برهان
هم از مبارکی رای شهریار آمد / امیرزاده بغداد سوی او مهمان
اگر توانستی داشتن مراقب و عیب / سپاه جامه خویش و ولایت کرمان
ولیکن از قبل آنکه او همی دانست / کفایت و کرم و فضل خسرو ایران

زمین توانستی داشتن همی خدایگاه / گر استوار نگردی چنین بکوه گران
بزرگوار بود آن دولتی که شاه دهد / بدست دولت و تایید کردگار عیان
چو طالعند بزرگان او قران بزرگ / ز حکم طالع باقی تر است حکم قران
نه دولتی که ازو رفته ره برد بزوال / نه مر زیادت او را تبه کند نقصان
رونده دولت و پاینده ملکش از این / چو پایدار زمین باشد و رونده زمان
همان که با او پیکار جست و دندان زد / کنون بطاعت او آمد از بن دندان
اگر مخالف تو جان آهنین دارد / کندش ریزه سر نیزه تو چون سوهان
چو شیر بیند در چشم او شود تیره / نگر ز دیده شیر آب داده تو سنان
چنانکه تازی ازان کشورای ملک تو بین / کسی نثار داد ازان سر باین سر میدان
همان اگرچه بزرگست بر علامت نیست / بنامه مانده و نام تو از برش عنوان
همیشه تا بخزان باد زرگری سازد / شود بنوبت نوروز باد مشک افشان
بملک خویش و بپای و برای خویش برد / بنام خویش بیاز و بجای خویش بمان
زمانه داد تو داد است داد ملک بده / خدای کام تو رانده است کام خویش بران

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

بدان گردیست آن سیمین زنخدان / بدان خمیده کی زلفین جانان

یکی گویی که از کافور گوییست / یکی گویی که هست از مشک چوگان
چه چیز است آن خط مشکین و آن لب / که دارد رنگ راح و بوی ریحان
یکی مانند مشک اندوده لاله است / یکی مانند زهر آلوده پیکان
بشکنج زلف و چشم او رباید / دل از دست خردمندان بدستان
یکی دعوی کند مر جادوی را / یکی بنماید اندر وقت برهان
عزیز از من بنزد من دو چیز است / روانست و زبان آفرین خوان
یکی در طاعت یزدان عزیز است / یکی در آفرین و مدح سلطان
یمین دولت آمد در دو گردش / امین ملت آمد در دو دوران
یکی در گشت ملک و گشت دولت / یکی در دور دین و دور ایمان
دو طوفان تیغ او بارید ز آتش / یکی در هند و دیگر در خراسان
یکی بر تخمه جیپال و داود / یکی بر ایلک و خیل قدرخان
چه چیز است آن دو ونده کلک خسرو / چه چیز است آن بلارک تیغ یزدان
یکی اندر دهان جان زبانست / یکی اندر دهان مرگ دندان
اگر شمشیر و گرد لشکر او / بخواهد روز جنگ و روز باران
یکی دریا کند صحرای آمو / یکی صحرا کند دریای عمان

بسان تیر چرخ و تیر ناوک　　　همی بازوی او بگذارد آسمان
یکی بر قلعه کش کوه باره است　　　یکی بر جوشنی کش غیبه سندان
مبارز را امیر و تن پیش خسرو　　　چو بگراید عنان جنگ یکران
یکی خوی کرده اندر زیر جوشن　　　یکی خفـ کرده اندر زیر خفتان
فلک مر قلعه و مر باغ او را　　　به پیروزی در افکنده است بنیان
یکی را سد یاجوج است باره　　　یکیرا روضه خلد است مالان
همیشه کنج و کاخ شاه گیتی　　　بود فرمان نعمتهای الوان
یکی پیراسته است از بهر زائر　　　یکی آراسته است از بهر مهمان
برهنه شاعر و درویش زائر　　　در ایران از عطای شاه ایران
یکی دیبا فـــه و ریزد برزمه　　　یکی دینار بر سنجد به قبان
ز نعمان بگذرد در خدمتش مرد　　　بمدحش بگذرد شاعر ز حسان
یکیرا او کند نعمان ز نعمت　　　یکیرا او کند حسان ز احسان
همه هندوستان بردیو و شیر است　　　بگرد کشور آبادان و ویران
یکی در خون دل غرق از حسامش　　　یکی بر آتش تیمار بریان
سخن ار بشنوی بسیار و اندک　　　هنرهاش از بسکری پیدا و پنهان

یکی پیش آید از جان سخنگوی　　　یکی پیش آید از ریگ بیابان
همی تا بر زمه نیلوفـــه آید　　　چنان کاید گل سوری به نیسان
یکی چون گوهر کوه نشابور　　　یکی چون زاده کوه بدخشان
دعا از من دو باشد شاه را بس　　　همی گویم همی تا باشدم جان
یکی تا ملک باشد تو همی باش　　　یکی تا چرخ ماند تو همی مان
عدوی ملک و ضد دولت باد　　　بدردی کش نباشد روی درمان
یکیرا بی سعادت باد طالع　　　یکیرا بی زیادت باد نقصان

در مدح سلطان محمود گوید

شه مشرق و شاه زابلستانی　　　خداوند اقران و صاحبقرانی
بدولت یمینی به ملت امینی　　　مر این هر دو را اصل بین و معانی
تو محمود کاری و محمود نامی　　　تو محمود سانی و محمود جانی
زمانه دلست و تو او را ضمیری　　　بزرگی تن است و تو او را روانی
بدیدار ماهی بکردار شاهی　　　بفرهنگ پیری بدولت جوانی
بفرمان کتابی بمیدان قضائی　　　بنعمت زمینی بقدر آسمانی
تو مر دولت خسروان را جمالی　　　تو مر ملت تازیان را امانی

جمال و افتخار از دولت آید　　　تو دولت را جمال و افتخاری
بچشم دوستان اندر تو نوری　　　بچشم دشمنان اندر تو ماری
شکار خسروان مرغست و نخجیر　　　شکار تیر تو شیر شکاری
دل روباه و طبع غرم گیرد　　　ز شمشیر تو شیر مرغزاری
بزرم اندر سعادت را قرینی　　　برزم اندر جلالت را عیاری
اگر بر سنگ بگشائی تو بازو　　　و گر کف را بدریا بر گذاری
بسنگ اندر کشائی چشمه خون　　　بدریا در پدید آری سماری
همی تا بر زند هنگام نوروز　　　نسیم باد با عود قماری
شود گلبن عماری و گل زرد　　　چو کوکبهای زرین بر عماری
ز پیروزی و ملک و دین همی باد　　　ترا بر ملک و دولت پایداری

ای شکسته زلف یار از بسکه تو دستان کنی　　　دست دست تست اگر با ساحران پیمان کنی
گاه بر ماه دو هفته گرد مشک آری پدید　　　گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی
سامری از ساحری زرگو ساله کرد　　　نیم از آن هرگز که تو بر عارض جانان کنی
هم زره پوشی هم چوکان زنی بر ارغوان　　　خویشتن را گه زره سازی و گه چوگان کنی

بشکنی بر خویشتن تا زنخ عنبر شکنی　　　خویشتن لرزان کنی تا زنخ مشک ارزان کنی
نیستی دیوانه بر آتش چرا غلطی همی　　　نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی
چون بخواهی کشت گردش گاه بود　　　چون بخواهی خفت بستر لاله نعمان کنی
دل نگهدار ای تن ار زوش که دل بد ترا　　　تا ثنای کدخدای کشور ایران کنی
خواجه بو القاسم عمید سید آن کز نعت او　　　شعرهای عنصری لؤلؤ و مرجان کنی
عادلی کز بس بزرگی تمام و عدل کرد　　　عار دارد گر حدیث عدل نوشیروان کنی
اصل فرمان دادن اندر طاعت فرمان او　　　بر جهان فرمان دهی گر خواجه را فرمان کنی
ای خداوندی که گر بی کام تو گردد فلک　　　آرزوی خویش را تو بر فلک تاوان کنی
مردمی باید شعر از نعمت و احسان تو　　　تو زبس احسان کنی مداح را حسان کنی
وعده را نسیان نباشد جا بر اندر طبع تو　　　ور وعیدی کرد باید ساغتی نسیان کنی
از نجوم آسمان چاکر فزون هستم ترا　　　گاه آن آمد که تو بر آسمان ایوان کنی
از درازی دست فرمان رونده مر ترا　　　دست بر کیوان رسد گر دست بر کیوان کنی
تا بدید ایوان تو کیوان همی خواهد شرف　　　آرزو گر دست کو را شرفه ایوان کنی
زار زوی آنکه بوسه های تو خورشید　　　خواهد کی روی او را نقش شادروان کنی
گرچه سندان را کنی چون موم زیر عزم خویش　　　موم را در زیر حزم خویش چون سندان کنی

تو مر چرخ فرهنگ را آفتابی   تو مر گنج هوشنگ را قهرمانی
زکین و ز قهرست شمشیر و کفت   بدین کینه جوئی بدان مهربانی
زمین را قراری فلک را مداری   ادب را شعاری سخن را معانی
توئی مایه علم لیکن نه عقلی   توئی معدن زر لیکن نه کانی
سخا را دهنده یکی ژرف بحری   وفا را شکفته یکی بوستانی
بقدر آفتابی برادی سحابی   نه اینی نه آنی هم اینی هم آنی
چو برقست تیرت رونده در آهن   که تو برق تیری و آهن کمانی
چو در پیش شمشیر تو شیر شرزه   چو برگ رزان پیش باد خزانی
چنان ترسد از تو کمان مخالف   که گوئی تو اندر میان کمانی
مکان و زمان نیست در خدمت تو   اگرچه تو اندر زمان و مکانی
همی تا درستی و بیماری آید   جهان را بنوروزی و مهرگانی
مبادا این جهان از تو بر زیادت   تن و نعمت و دولت جاودانی

در مدح سلطان محمود غزنوی گوید

گل خندان خجل گردد بهاری   که تو رنگ از بهار و گل بهاری
بسیم و مشک نازد جان از آن   که سیمین عارض و مشکین عذاری

نگار

نگار قندباری قندلب نیست   تو قندین لب نگار قندباری
بمشکین زلف شهرآشوب ماهی   بجادو غمزه جان آهیخ خاری
ببند زلف جز دل را نه بندی   بخار غمزه جز جان را نخاری
نگار و رنگ در دلها فکندی   بجعد زنگی و زلف نگاری
همی خندی که ماه سرو قدی   همی بالی که سرو جویباری
شکر بارد بوصفت لب چو بارد   بمدح شاه درشهواری
خداوند زمانه میر محمود   که کار ملک از و گشته است کاری
ایا خورشید رای مشتری طبع   تو از هر دو جهان را یادگاری
بجای پیش دستی پیش دستی   بجای بردباری بردباری
تو خورشیدی و لیکن بی زوالی   تو گردونی و لیکن بی مداری
کفایت را بهر چیزی مشیری   جلالت را بهر فضلی مشاری
بهر علمی که گوئی تو امامی   بهر شهری که باشی شهریاری
ادب را زیور و دین را نظامی   خرد را اصل و دولت را شعاری
بدعوی خسروا از حق نمائی   بمعنی چاکرا از حق گذاری
جهان را بگذرانی نگذری خود   بدان ماند که گشت روزگاری

اینجهان چون نامه بنوردد همی در دست تو	تا مگر بر نامه نام خویش را عنوان کنی
نیستی خورشید و داری کار خورشید از کرم	نیستی جان و همی از لطف کار جان کنی
گنج پردازی همی تا رنج برداری ز خلق	رنج برداری همی تا عالم آبادان کنی
آن سرشکی تو که از رنجها بشویی گرد غم	وان پزشکی تو که درد آز را درمان کنی
گر چو ابراهیم در آذر بود مداح تو	چون دعای مستجاب آذر برو ریحان کنی
ور بدریا بر گذاری تو سموم قهر خویش	ماهیان را زیر آب اندر همه بریان کنی
از دو برهان دو پیغمبر ترا هم نصیب	ایند و هم شغل تو گر این کنی ور آن کنی
از عطا تو معجز عیسی بن مریم کنی	از قلم تو معجز موسی بن عمران کنی
بر صدف باری غریب آورده زیرا که او	گوهر از باران کند تو گوهر از قطران کنی
از خردمندان که بر درگاه تو گرد آمدند	تربت حضرت همی چون تربت یونان کنی
چون خرد بر هرچه روحانی همه واقف شوی	چون ملک بر هرچه جسمانی همه دوران کنی
گر بخواهی از زبردستی زمین اعتقاد	کفر گیتی را بیابانی همه ایمان کنی
حمد خلق از بهر خشنودی تست اندر جهان	تو همی حمد از پی خشنودی یزدان کنی
تا جهان باقی بود بادت بقا تا علم را	بر بغزانی و کار ملکرا ساسان کنی
اورمزد عید فرخ باد تا بر بدسگال	روز را تیران کنی و دلش را بریان کنی

گوسفند و گاو و اشتر مردمان قربان کنند	باز تو از دو نیاز و جهل را قربان کنی

در مدح سلطان محمود گوید

خود آفرید نگار روی تو ستوده خدای	مجوی فتنه و روی ز دوده را مردای
بعارض تو بران گرد مشک سوده بپای	بچشم خود مکن و خلق را بلا منمای
بلای تا فتنه جعدت بس است بر دل خلق	متاب زلف و دگر بر بلا بلا مفزای
به بستن کمر و لب گشادن از خنده	همی میان و دهان را به بند و رای
اگر نمود نخواهی همی میان و دهان	یکی به بند لب از خنده و میان مگشای
دگر بجور مکوش اینقدر که نپسندد	خدایگان خراسان امیر بار خدای
یمین دولت پیروز روز ملک افروز	امین ملت پیغمبر جهان آرای
چه امر نافذ او خلق را چه گردش چرخ	چه سایه علمش ملک را چه پر همای
کمند او ببرد زور پیل گردن کش	سنان او بکند چنگ شیر دندان خای
همی نگون شود از بس نهیب هیبت شاه	بزرگ خانه خان و بهند رایت رای
هنر بمایه فرهنگ او ندارد سنگ	خرد بمرتبه رای او نگیرد جای
اگر جمال پرستی بسیرتش را بپرست	وگر کمال ستانی هنرش را نستای
نگفت عادت او هیچ حلم را که برو	نگفت فکرت او هیچ خلق را که میای

برای بردن نامش دهان بعنبر شوی
بحال گفتن مدحش زبان بزر اندی

مجوی دولت را جز بر آن مبارک روی
زمانه را مطلب جز بر آن خجسته سرای

خدایگانا علمی نماند نادیده
که خاطر تو مرا زان نکرد دست گرای

بدار بسته همیدون دل ولی و عدو
ولی بنعمت و ناز و عدو بقلعه نای

در مدح سلطان محمود گوید

ای جهان را دیدن روی تو فال مشتری
کیست آنکو نیست فال مشتری انگشتری

گر ز عنبر بر سواد عدا تو افکندی زره
این زره که کاسته است از غالیه بر شوشتری

گرچو ابراهیم از رکشت مشکین زلف تو
نیست ابراهیم آزر تو بکار آزری

باز را بر گیری و هرگز نیاز آرد ترا
باز را این دوستی کی بود با کبک دری

گر تو گیتی را بیارائی نباشد بس عجب
زانکه آرایش ده میدان شاه صفدری

خسرو مشرق یمین دولت آن کز یمن او
فرزدانی که بیند روی او گوید فری

ای خداوندی که از بیم سر شمشیر تو
از میان اخشیجان بگسسته داوری

هرچه پیغمبر بحجت از تو پیدا آیدهمی
حجت پیغمبری بی حجت پیغمبری

هستی یزدان ز اندیشه بمعنی برتر است
تو نه یزدانی و ز اندیشه بمعنی برتری

هر کسی عنبر همی جوید ز بهر بوی خوش
تو ز بهر بوی خوش اندر میان عنبری

گر بحرب اندر بود لشکر پناه خسروان
چونکه روز حرب باشد تو پناه لشکری

بشمری بر خویشتن از بندگان خدمت همی
نیکوئی خویشتن بر بندگان چون بشمری

هرچه بردارد سنان تیغ تو ز نیزه بفکنی
هرچه بنویسد مخالف تو بدشنه بستری

آنکه پیش تو زمین بوسه زند از پیش تو
برنخیزد تا نگیرد دامن نیک اختری

گشت دفتر آسمان از فر معنیهای تو
وافتاب آسمانی گشت شعر دفتری

گر سلیمان پیش از این از راه دیوان آگه است
رایش از پیغمبری و انگشتری بودی جری

هرچه در ایام پیشین بود بسته شد ز تو
نه ترا پیغمبری بایست نه انگشتری

چوب موسی گرچه آغالید سحر ساحران
ساحری کرد آخر اندر امت وی سامری

اندر ایام تو ایشان سحر نتوانند برد
زانکه تیغ تو بیاغالید اصل ساحری

گر سکندر برگذارد لشکر یاجوج بر
گرد سد آهنین آن بود دستان آوری

هر گروهی را که بالاشان ز پستی پیش نیست
تیغ هندی بس بود سدش نباید بر سری

پیش از ایشان دشمنت ای شاه هر ملک ترا
ترکی و خوارزمی و هندی و سندی و بربری

جمع ایشان چون دمنده موی در پشت تو
قد ایشان چون کشیده راد سرو کشمری

بگسلن از بیم تو نتواند که برخیزد ز جای
بر مسلمانی و بر اقصای جد کافری

سد تو شمشیر تست اندر مبارک دست تو
گو سکندر گو بیا تا سد مردان بنگری

آفتابی تو ولیکن آفتاب دین و داد
فضل و فعل تو فزون از فعل او زیراکه تو
گوئی اندام ترا توفیق یزدانست تو
نیست بر پشت زمین جائی که انجا تو نجا
حافظا تو باد یزدان تا بدنیا خسروا
زانچه بینی حق بینی زانچه گوئی به بوی

حاش لله گر چو تو هست آفتاب خاوری
روشنائی گسترد تو پارسائی گستری
هر کجا باشی تو با توفیق یزدان اندری
غایبی ای شهریار ارچند با ما ایدری
بگذرانی عمر با راد و تو هرگز بگذری
زانچه خواهی بهره یابی زانچه داری برخوری

ایا شکسته سر زلف ترک کاشغری
بزیر دامن تو من بنفشه پنهم و تو
چنانش بسپر اگر پیش او سپر شده
بشغل خویشتن اندر فتاده همه روز
اگر بدل بخلی خلق را امرا بخلی
ازانکه هست مرا حرز خدمت ملکی
یمین دولت عالی امین ملت حق
بنعمتش سفری مفلسان شده حضری

شکنج تو علم پرنیان شوشتری
بنفشه را سپری یا بنفشه را سپری
ورش همی سپری پیش او مکن سپری
همی زره شکری یا همی زره سمری
وگر زره بری خلق را امرا ببری
که شد شناخته زو راستی و دادگری
که خشم او سفری شد عطای او حضری
بنعمتش حضری منعمان شده سفری

وفا کند طمعی را بهر دمی دستی
مگر سخاوت او بود مهر خاتم جم
ایا بفضل تو نیکو شده معانی خیر
بحکم و سیرت برهان عقل و فرهنگی

گرت نظیر نداند زمانه شاید ازانکه
ز تو برون نشود هیچ خیر و فخر همی
چنانکه هستی خود مر ترا نیاید وهم
جهان میان دو دست تو اندراست که تو
فراخ دخل شود هرکه او بتو نگرد
اگر ببخشش کوئی بجان همه خردی
نه تو بملک عزیزی که او عزیز تست
ازانکه نام تو شاها زجمله بشراست
اگرچه معتبرین آتش آتش سقراست
اگرچه برگذرد همت بهفت فلک

نه او ملول شود نه طمع شود سپری
که گشته بود مرا او را مطیع دیو و پری
و یا بلفظ تو شیرین شده زبان دری
بعزم و کوشش بنیاد نصرت و ظفری
بزرگ چون خردی عزیز چون بصری
تو از خدای برحمت زمانه را نظری
ز خیر منتجی و ز فخر مختصری
ز بهر آنت نیابد کز و لطیف تری
بدست راست قضائی بدست چپ قدری
فراخ دست شود هرکه تو بدو نگری
وگر بکوشش کوئی تن همه جگری
ازانکه او صدفست و تو اندرو گهری
همی فرشته را رشک باشد از بشری
سقر بر آتش خشم تر اکند شرری
همی ز همت خویش ای ملک تو درگذری

سخنور انرا فکرت ز تو بیاراید   دگر چه تنها باشی ز فضل باخبری
گرا بداد هنر نیز عیب داد خدای   مگر ترا که توئی عیب و سر بسر هنری
بزیر علم تو دیگر همی شود عالم   ز بهر آنکه تو از علم عالم دگری
ملوک را همه کردار شکر آرد نام   تو از ملوک بکردار خویش نامورئی
بسان روح تو اندر طبایعی معروف   بسان روز تو اندر زمانه مشتهری
دو چیز را بهم آورده تو از ملکان   سیاست عجمی و فصاحت بشری
همیشه تا زمستان و فصل تابستان   برنگ سبز بود نار و سرخ و عاشقی
بقات باد باقبال تا بهمت خویش   از آنچه داد ترا ذو الجلال برخوری
سر بزرگان باشی همیشه در عالم   مباد چون تو بزرگی مباد چون تو سری

قطعه

آمدان رگ زن مسیح پرست   نیش الماس گون گرفته بدست
طشت زرین و ابدستان خواست   بازوی شهریار را بربست
نیش بگرفت و گفت غو علیک   اینچنین دست راکه یارد بست
سر فرو برد و بوسه بربود   وز سمن شاخ ارغوان برجست

غزلیات

بگرد ماه بر از غالیه حصار که کرد   بروی روز بر از تیره شب نگار که کرد
نبود یار بطبع و بجنس ظلمت و نور   بروی خوب تو این هر دو خیره یار که کرد
ترا که کرد بتا از بهار خانه برون   جهان بروی تو بر جان من بهار که کرد
بماه مانی آنگاه که سوار شوی   چگونه ای عجبی ماه را سوار که کرد
اگر ز عشق تو پر نار گشت جان و دلم   مرا بگوی رخ تو برنگ نار که کرد
گر استوار نبودی ز دور بر دل من   مرا بمهر تو نزدیک و استوار که کرد

ولـه

مشکین شود چو باد بموی تو بگذرد   عاشق شود کسیکه بروی تو بنگرد
بر غالیه بماند بر عارض تو باد   کاهش بروی ماه دو که باز بسترد
گر پشت یابد از رخ تو لاله بشکفد   وز بیم غمزگان تو نرگس بپژمرد
نیرنگ جادوانه و از زنگ چینیان   هر شب بنزد چشم و رخ تو که آورد
وان صد هزار حلقهٔ مشکین پر شکن   هر ساعتی بگرد گل تو که گسترد
چشم تر است مایهٔ نیرنگ و دلبری   نرگس ندیدام که به نیرنگ دل برد

ولـه

گل سوری بماه اندر شگفته   برو برگرد دم چه ارد خفته

دو لب چون دانهٔ نار است لیکن   بنوک سوزن اندیشه سفته
کی روئی که از فردوس اعلی   برو خوبی فرستاده است گفته
شب تار اشکار اکشته دایم   بزیر روز رخشنده نهفته
چو گل شکل شگفته عارضش را   در وز لفین مشکین کرد رفته

فی الرباعیات

شا ها ادبی کن فلک بدخو را   کاگفت رسانید رخ نیکو را
گر گوی غلط کرد بچوگان شه زن   ور اسب خطا کرد بمن بخش ورا

ولـه

گل بر رخ تست و چشم من غرقه آب   من تافته و زلف تو پیچیده بتاب
زلف تو بر آتش است و من گشته کباب   بیخواب من و نرگس تو مایهٔ خواب

ولـه

کی عیب سر زلف بت از کاستن است   چه جای بغم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است   کاراستن سرو ز پیراستن است

ولـه

گفتم صنما دلم ترا جویانست   گفتا که لبم درد ترا درمانست

گفتم که همیشه از منت هجرانست   گفتا که پری زاد میان پنهانست

ولـه

زلف تو کمندیست همه حلقه و بند   خالی نبود ز حلقه و بند کمند
ان چاه بران سیم زنخدانت که کند   در خود کندی مرا بدان چه که فکند

ولـه

تا نسرائی سخن دهانت نبود   تا نگشائی کمر میانت نبود
تا از کمر و سخن نشانت نبود   سوگند خورم که این و آنت نبود

ولـه

آن لب نزنم گرچه مرا انساز د   زیراکه شکر چون بزی بگدازد
چشم ز غمانش زرگری اغازد   تا بگداز د عقیق و بر زر بازد

ولـه

گفتم چشم ز بس گرد و خون آید   از لاله برنگ و سرخی افزون آید
گفت انهمه خون ز بند بیرون آید   گر زنگ رخم اشک تو گلگون آید

ولـه

از بوسهٔ تو مرده بار وان تا نی کرد   وز چهره دل پیر جوان تانی کرد

رخ کاه کل وکل ارغوان تانی کرد   وز غمزه غریب جادوان تانی کرد

ول

از شک حصار کل خود روی که دید   بر کل خجلی ز مشک خوشبوی که دید
کل روی بتی بادل چون روی که دید   بر پشت زمین نیز چنان روی که دید

ول

بت کونه ازان بت حصاری کیرد   شب کونه ازان زلف بخاری کیرد
اندل که بتش عزیز میداشتمی   کی دانستم زمین بخواری کیرد

ول

چون نار رخی ز نور پیرایه که دید   کستر ده ز روز بر به شب سایه که دید
بر توبه براز کناه پیرایه که دید   ایمان ونفاق هر دو همسایه که دید

ول

چون باد بدان زلف عبیری کیرد   افاق دم عود قمیری کیرد
کل از رخ او برنک سیری کیرد   بد دل بامیداو دلیری کیرد

ول

تا در دو جهان قضای معبود بود   تا خلق جهان و چرخ موجود بود

کر ملک بود بدست محمود بود   ور سعد بود بدست مسعود بود

ول

شاه حبش است زلفت ای بدر منیر   از عنبر تاج دارد از لاله سریر
تو نشسته همی کنی کل سرخ بقیر   من نشسته همیکنم بخوناب زریر

ول

ای سرو روان وباران سرو قمر   سروت بر سیمین وبر چهره قمر
ماهی تو اکر بخندد ی ماه زابر   سروی تو اکر به بندد ی سرو کمر

ول

آمد بر من یار که وقت سحر   ترسنده ز که زخصم وخشمش که پدر
دادمش دو بوسه بر کجا بر لب تر   لب بد نه چه بد عقیق بد همچو شکر

ول

ای شب نکنی انچه بر خاش که دوش   راندودل من بکن چنان فاش که دوش
دیدی چه دراز بود دوشینه شبم   هان ای شب وصل انچنان باش که دوش

ول

کفتم صنما چیست تو کفت ستم   کفتم نکری بعکشان کفت کم

کفتم که بز ز بوسه دهی کفت دهم   کفتم که بجز بوسه دهی کفت نعم

ول

کفتم که چرا چو ابر خونبار انم   کفت از پی انکه چون کل خندانم
کفتم که چرا چنو چنین کریانم   کفت از پی انکه تو منی من جانم

ول

من صورت تو بدیده اندر دارم   کز دیده همی سرخ ترش بکارم
چندان صنما ز دیدکان خونبارم   تا صورت تو ز دیده بیرون آرم

ول

سیب وکل وسیم دادن دلبر من   سیبش ز نخ وکل ز رخ وسیم از تن
بنکر برخ وزلف آن سیم ذقن   تا ماه بجز داربری مشک بمن

ول

وز عشق تو کس پای ندارد جز من   در شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن وبا دوست بدت میکوم   تا هیچکست دوست ندارد جز من

ول

از چهره وچشمشان همی ماند ماه   بر ماه شکسته زلفشان کرد راه

با چهره انچنان بتان دلخواه   من چون دارم خویشتن از عشق نکاه

ول

ای ماه بروی لاله رنک آمده   از سینه ودل حریر وسنک آمده
کر تو بدهان وچشم تنک آمده   دل تنک چرائی که بجنک آمده

ول

مکر تو بدو تا نشود دلت سیاه   ور سیر شدی ز دل برو کن تو نکاه
ور درد نخواهی تو برو عشق مخواه   پس کر خواهی کنی دل از درد تباه

ول

یغماست مرا قبله کر از یغماسی   ای روی تو چشم حسن را بینائی
خندان کل سرخی تو ولی کوتائی   زانست که از بتان بیهمتائی

ول

رو باکر از ضمیر صادق داری   زلفین سیه چون دل فاسق داری
بر خویشتنم بدین دو عاشق داری   مومن سخن ودو فا منافق داری

ول

خوبی زرخ تو بر کرفته است پری   رفتن ز تو آموخته کر کبک دری

جان شده را ببرد کان بازبری   گوئی که دم پیمبری بی پدری

وله

ای کاش من اندر زلف عنبر برمی   تا بر رخ او زمان زمان بگذرمی
ای کاش من اندر لعل چون شکرمی   تا از دهن نوش تو بر میخورمی

وله

شمشاد قد و نوش لب و عاج بری   سنگین دل و سیمین تن و زرکمری
هم سرو روان و هم بت کاشغری
هر چار تو سخت نیکو پسری

تمام شد کتاب حکیم عنصری
فی سنه ۱۲۸۹